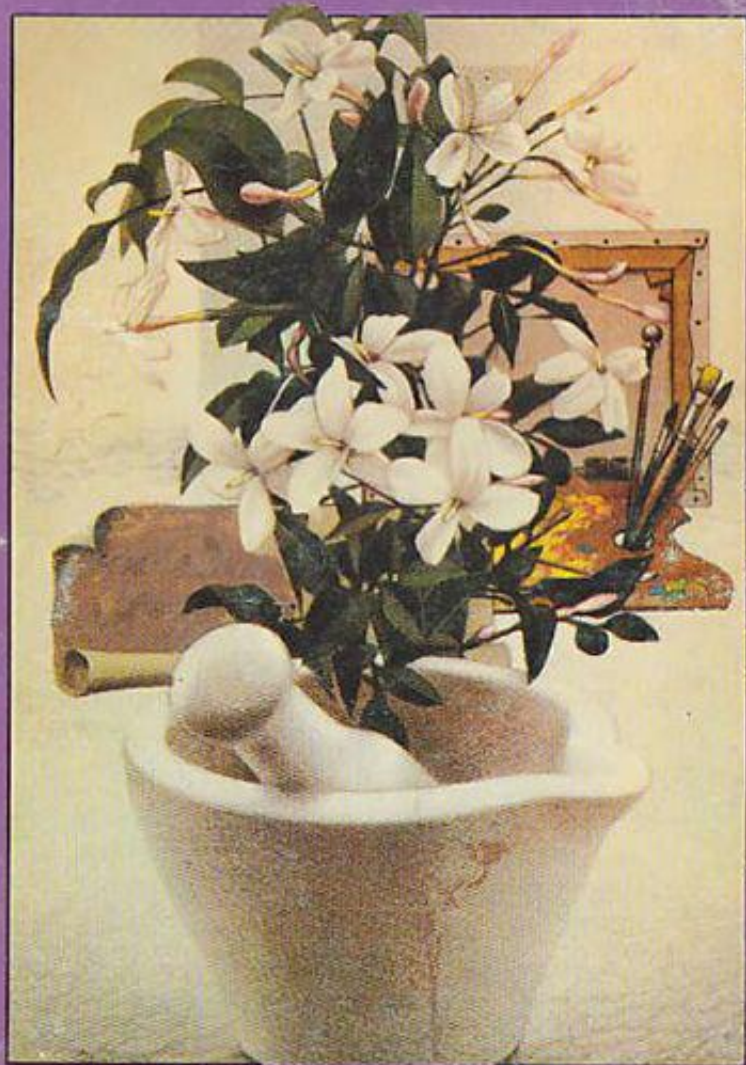


آگاتا کریستی



تصویر تلخ یک نقاش

(پنج خوک کوچک)





بہا: ۲۷۰۰ ریال

آگاتا کریستی

تصویر تلخ یک

نقاش

این کتاب دارای دو عنوان انگلیسی و آمریکایی می باشد، عنوان انگلیسی به نام (FIVE LITTLE PIGS) (پنج خوک کوچک) و عنوان آمریکایی به نام (MURDER IIN RETROSPECT) (قتل عطف به ماسبق).

ترجمه: بهرام افراسیابی



تابستان ۱۳۷۲



تصویر تلخ یک نقاش

نویسنده: آگاتا کریستی

مترجم: بہرام افراسیابی

ناشر: انتشارات راد

لیتوگرافی: گل سرخ

چاپ: هدف

چاپ اول: ۱۳۷۲

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

حروفچینی و امور فنی: آرام ۸۳۷۱۵۲

طرح روی جلد: خسرو جمال پور ۸۴۶۶۳۱

صفحه

فهرست

۵.....	خلاصه‌ای در مورد کتاب
۹.....	بیوگرافی خانم آگاتا کریستی
۱۳.....	شخصیت های داستان
۱۵.....	مقدمه
۲۹.....	فصل اول: مشورت برای دفاع
۴۷.....	فصل دوم: مشورت برای پیگرد قانونی
۵۷.....	فصل سوم: جورج می هیو
۶۷.....	فصل چهارم: وکیل پیر
۷۹.....	فصل پنجم: رئیس هیل
۱۰۳.....	فصل ششم: خوک کوچک به بازار رفت
۱۲۱.....	فصل هفتم: این خوک کوچک در خانه اقامت می کند
۱۴۱.....	فصل هشتم: لیدی دیتیشام
۱۵۱.....	فصل نهم: حقیقت پنهان
۱۶۱.....	فصل دهم: آنجلا وارن
۲۰۳.....	فصل یازدهم: قاتل کیست
۲۴۱.....	فصل دوازدهم: آخرین کلام

خلاصه‌ای در مورد کتاب

کتاب حاضر دارای دو عنوان انگلیسی و آمریکایی می‌باشد، عنوان انگلیسی به نام (FIVE LITTLE PIGS) (پنج خوک کوچک) و عنوان آمریکایی به نام (MURDER IIN RETROSPECT) (قتل عطف به ماسبق).

این داستان در مورد کشف جنایتی است که شانزده سال از وقوع آن می‌گذرد. قتل به وسیله زهر انجام گرفته، مقتول یکی از نقاشان برجسته و توانا بود که بوسیله این حربه مهلک و بی صدا در جریان یک رقابت عشقی از پای درآمده بود. آمیاس کریل (AMYAS CRALE) قربانی این ماجرا است. همسر آمیاس به نام کارولین (CAROLINE) متهم به قتل معرفی می‌شود. بعد از گذشت شانزده سال از وقوع قتل، دختر کارولین هنگام ازدواج در سن بیست و یک سالگی نامه‌ای از مادرش دریافت می‌دارد، طبق وصیت خانم کارولین نامه باید درست در آستانه بیست و یک سالگی به دست او برسد. نامه را مرحومه کارولین زمانی نوشته بود که در زندان به سر می‌برد و حاکی از بی‌گناهی او بود. کارولین می‌خواست بوسیله این نامه به دخترش بگوید که بی‌گناه محکوم

شده است.

کارآگاه پوارو بنابه درخواست دختر کارولین برای کشف واقیعت دست به یک رشته فعالیت دامنه دار می زند ولی مشکلات زیادی در سر راه وی بوجود می آید. در واقع اگر کارولین کریل شوهرش را نکشته باشد، پس پوارو باید جای دیگری به دنبال قاتل بگردد اما دامنه فعالیت پوارو محدود است. روزی که آمیاس کریل شوهر خانم کارولین به قتل رسید پنج نفر حضور داشتند: الزاگریر (ELSA GREER) دختر جوان و زیبایی که با آمیاس کریل سروسری داشته و آمیاس مشغول ترسیم تصویر وی بوده است. برادران فیلیپ و مردیت بلیک (MEREDITH BLAKE) که هم همسایه و هم از دوستان قدیمی کارولین و آمیاس می باشند، آنجلا وارن (Angela Warren) خواهر ناتنی خانم کارولین که در آن زمان نوجوانی بیش نبوده و خانم سی سیلیا ویلیام (Cecilia William) پرستار و سرپرست آنجلا ...

تصویر تلخ نقاش داستانی است که به شیوه غیر معمول ولی بسیار جالب به پیش می رود و خواننده را در برمی گیرد. پوارو نخست به دیدن پنج نفری می رود که روز حادثه در صحنه حضور داشته اند، وی از هریک از آنها جداگانه با روش خود حرف بیرون می کشد و سعی می کند داستان را از زبان خودشان بشنود تا بلکه به جریان قتل آمیاس پی ببرد ضمناً نام این پنج نفر را "FIVE LITTLE Pigs" (پنج خوک کوچک) می نهد، که هریک سمبل یکی از شاهدان حاضر در قضا یا هستند.

فیلیپ بلیک (Phillip Blake) خوک کوچکی بود که به بازار رفت چون وی مشاور مالی بود، برادرش مردیت نیز خوک کوچکی بود که در خانه ماند، چون وی مایملک خانواده را به ارث برد و به اصطلاح بست نشست! الزاگریر سومین خوک کوچک بود که خوراک گوساله می خورد، چون علاقه شدیدی به آن غذا داشت. خانم ویلیام چهارمین خوک کوچکی بود که کاری از دستش

بر نمی آمد، چون از کارتدیس بازنشسته گشته بود و درآمد بسیار اندکی داشت و به قول معروف با آب باریکه گذران زندگی می نمود، اما آنجلا وارن نقش خویشتن را به عنوان پنجمین خوک کوچک خوب ایفا می نمود چون در راه خانه همواره فریاد می زد... رمان مزبور با ورق خوردن هر صفحه خواننده را طوری به دنبال خود می کشاند که گویی در داستان سهیم هستند و با قهرمانان شریک اند.

منتقدان و طرفداران آثار آگاتا کریستی جملگی تصویر تلخ یک نقاش را به عنوان یک رمان پلیسی طراز اول و بی رقیب در نوع خود می دانند و آن را جزء یکی از بهترین کتابهای این رده به شمار می آورند.

امید است خوانندگان عزیز ایرانی نیز از مطالعه این اثر کلاسیک با ارزش لذت ببرند.

بهرام افراسیابی

بیوگرافی آگاتا کریستی

در صحبت از آثار آگاتا کریستی باید واژه‌های در خور بانویی رابه کار گرفت که آثارش به ۱۰۳ زبان دنیا ترجمه شده است. تعداد دقیق کتابهایی که از وی در کتابخانه‌ها و در منازل طرفداران وی مرتباً ورق می‌خورد، دقیقاً معلوم نیست. یکی از موسسه‌های پژوهشی حداقل کتابهای وی را بالغ بر چهار صد میلیون (۴۰۰/۰۰۰/۰۰۰) جلد برآورد کرده که به یقین بیش از این است.

آگاتا کریستی در سن ۴۴ سالگی یکی از زیباترین کتابهای خود را تحت عنوان قتل در قطار سریع‌السیر شرق که فیلم آن یکی از پرفروش‌ترین و جالبترین فیلم‌های پلیسی جهان سینما می‌باشد، به رشته تحریر در آورد. کتاب قتل در قطار سریع‌السیر شرق همزمان با همین کتاب ترجمه و تقدیم علاقمندان می‌گردد.

نمایش تله موش، وی در عالم نمایش و تئاتر از نظر استقبال و مدت نمایش

گوی سبقت را از نمایشات طراز اول در تاریخ تئاتر ریود ونویسنده اش هم عنوان QUEEN OF CRIME "ملکه جنایت" را نصیب خود ساخت و یا به جان خرید! به سوی صفر نیز که به تازگی منتشر شده از همین مقوله می باشد. (Agatha Mary Clarissa Miller) آگاتا مری کلاریسا میلر در سال ۱۸۹۰

- م (برابر با ۱۲۶۹ - ش) صدواندی سال پیش در دون شایر DEVON (ShHIRE) در انگلستان متولد شد. همین منطقه دون شایر است که ما در اکثر آثار وی آن را مرکزی جهت وقوع حوادث مختلف می بینیم.

آگاتا در سن ده سالگی پدرش را از دست داد. او از دوران نوجوانی خود به عنوان سالهای نشاط و مطالعه یاد می کند. سالهای بسیار پراهمیت برای کسی که خواست نویسنده شود. خانم آگاتا کریستی در مورد این سالها می گوید: چارلز دیکنز و جین استین از نویسندگان مورد علاقه من به شمار می رفتند، به شرلوک هولمز (SHERLOCK HOLMES) هم در رأس تمام نویسندگان عشق می ورزیدم... مدت دو سال به عنوان یک هنرجو به تمرین پیانو پرداختم، زبان فرانسه را هم همین طور... در سن شانزده سالگی مدتی آموزش و تعلیم صدادیدم. زیاد به مدرسه نرفتم چون در از خانه مادرم کارهای مختلف از جمله آشپزی، دروس مختلف و دیگر امور را فرا گرفتم (ضمناً به زمان جنگ هم برخورد کردیم).

اولین ازدواجم در سن بیست و پنج سالگی با کلنل آرشی بالد کریستی (Colonel Archbald Christie) (در سال ۱۹۱۵ - م ۱۲۹۴ - ش) که افسر نیروی هوایی بود. این ازدواج نافرجام که مدت یازده سال طول کشید سراسر کشمکش، تنش و همواره با جنگ اعصاب همراه بود.

در سال ۱۹۲۶ - م (۱۳۰۵ - ش) مادرم را از دست دادم. حادثه ای بس دردناک... در همان سال هم با مشاهده عشق شوهرم به زنی دیگر، دگرگون گشتم. روز هفتم ماه سپتامبر ۱۹۲۶ - (۱۶ شهریور سال ۱۳۰۵ - ش) خانه

شوهرم را برای همیشه ترک کردم و دیگر هرگز بدانجا پای ننهادم. در نهایت تنش واضطراب در حال فرار از آن مهلکه زجرآور با اتومبیلیم که خودم آن را هدایت می‌کردم به لبه صخره‌ای برخورد کردم ... جستجو، پرس و جو برای یافتن من آغاز گشت، ولی تا دو هفته نفهمیدند من کجا هستم! من در هتلی در نواحی "یوری شایر" استراحت می‌کردم، البته تحت نام مستعار. علت تصادف را ابتلاء به صرع بهانه‌ای برای مشهور شدن آخرین رمان من در آن سال تلقی کردند، ولی پزشکان متخصص صحت صرع را قویاً تأیید نمودند.

چهار سال بعد من با سرماکس مالون زمین شناسی مشهور، استاد دانشگاه آکسفورد ازدواج کردم. این ازدواج برخلاف ازدواج نخستین بسیار موفق، مملو از شادی و نشاط و خوشبختی و شانس توأم بود. من و شوهرم در کنار یکدیگر از داشتن یک زندگی بسیار آرام لذت می‌بریم، شوهرم دارای سه باب خانه بزرگ می‌باشد: یکی در (GREENWAY) خانه‌ای بسیار زیبا در (SOUTH DEVON) مشرف به رودخانه وارت، یکی دیگر در ولینگتن نزدیک آکسفورد و خانه نقلی و کوچک سوم در ناحیه چلسی لندن که پاره‌ای از اوقات هنگام اقامت در لندن از آن استفاده می‌کنیم ...

خانم آگاتا کریستی با وجود داشتن عنوان "ملکه جنایت"! زنی بس شرم‌رو و خجالتی بود، به طوری که در تمام طول زندگی اش به ندرت تن به مصاحبه می‌داد. نکات جالبی را در مورد زندگی آگاتا کریستی از زبان وی می‌شنویم: ... من همیشه فکر می‌کردم هر کتابی که می‌نویسم آخرین کتاب من است و دیگر ذوق و استعدادی برای نوشتن کتاب بعدی را نداشته باشم! در حالی که خودم هم نمی‌دانستم مثل خم رنگریزی می‌مانم !!!

... اگر می‌دانستم کار آگاه پوارو را این همه سال با خود باید یدک بکشم او را خیلی جوان‌تر در داستانها مطرح می‌کردم تا پیر و از کار افتاده نشود!
داستانها را "هنگام صبح"، "شاید باور نکنید"، در حماسی که به سبک

دوران ویکتوریا ساخته شده و بسیار مجهز است ، می نویسم . می دانید چرا؟
... من همیشه فکر می کردم هر کتابی که می نویسم آخرین کتاب من باشد و چون اولاً آنچه را که می خواهم همان جا آماده می سازم، از چای و قهوه گرفته تا قلم و کاغذ و میوه ... راستش در حمام دیگر کسی مزاحم نوشتن آدم نمی شود!!
وقتی برای نوشتن آماده می شوم، نخست به راهپیمایی می روم و تمام افکارم را در همان مدت جمع و جور و پیاده می نمایم. نخستین کتابم را ضمن راهپیمایی در نواحیه دارت مور طرح کردم. اسرار خانهٔ ییلاقی استایلز THE MYSTERIOUS AFFAIR AT STYLES بود. (این کتاب و آخرین کتاب خانم کریستی ضمن یک مقایسه تحت عنوان اولین و آخرین رمان هم اینک آخرین مراحل چاپ را می گذراند که خواندن این دو اثر برای شناخت و آشنایی به نحوهٔ کار خانم کریستی برای علاقمندان آثار وی بسیار جالب است).

...خواهرم و من همواره در مورد این که نوشتن یک داستان پلیسی چقدر آسان است مشاجره داشتیم. خانم آگاتا کریستی می گوید:
- در زندگی موفقیت مدیون تلاش و ممارست است اما راستی سهم شانس را هم نباید نادیده گرفت. شانس خیلی مهم است...
خانم آگاتا کریستی به جز آثار پلیسی آثار رماتیکی هم دارد که "در بهاران از تو دورم" از برگزیدهٔ این آثار می باشد و همزمان با ترجمهٔ همین اثر منتشر می گردد. البته باید توجه داشت که خانم آگاتا کریستی برای آثار ادبی خود از نام مستعار MARY WESTMACCOT استفاده نموده است. این اثر جزء آثار کلاسیک محسوب می شود...

شخصیت های داستان

آمیاس کریل: نقاش چیره دستی که بر روی بوم نقاشی اعجاز می کرد. همسرش را می پرستید ولی قبل از او بوم و قلمش همه چیزش بود، او کاملاً خصیصه مادری و پدری را به طور یکسان از هر دوی آنها به ارث برده بود، احساسات و عواطف مادرش را در هنر نقاشی و لجاجت، خودستایی، الواتی و بی بند و باری را از پدرش و همین خصیصه باعث شده که ...

کارولین کریل: همسری فداکار و صبور، زنی شجاع و مقاوم که به خاطر یک حسادت در کودکی که منجر به فاجعه ای شده برای همیشه رنگ عوض کرد و خود را فدای خواهر ناتنی خود کرد که البته او هم اشتباه کرده بود و ...

الزاگریز: دختری پولدار، زیبا و جسور اما سبکسر که با عشقش آشیانه ای را بهم ریخت و زندگی چند نفر را از این رو به آن رو کرد و توانست شانزده سال ...

آنجلا وارن: با آن که چهره ای زشت داشت، زنی بود متشخص که برای عقایدش همه به او احترام می گذاشتند و با سخترانی هایش ... ولی در کودکی

عادت داشت با همه لجبازی و شیطنت کند، هیچ کس از شیطنت های او در امان نبود حتی شوهر خواهرش. که اغلب مواقع در نوشیدنی و غذای او داروهای مختلف می ریخت و او را اذیت می کرد.

فیلیپ و مردیت بلیک: برادرانی که با خانم و آقای کریل از بچگی با هم بزرگ شدند. فیلیپ که در بچگی برای پول تق تق می کرد و زار می زد به بازار رفت و مردیت که عاشق گل و گیاه و پروانه بود. آزمایشگاه کوچکی داشت که در آن انواع داروهای سمی درست می کرد...

سی سیلیا ویلیام: معلم سرخانه ای که همانطور که تربیت شده بود خشک و منضبط در خانه کریل انجام وظیفه می کرد و عاشق و شیفته شخصیت کارولین شده بود، از تمام اتفاقات منزل و رابطه های اشخاص خبر داشت، منتها در دادگاه در جایگاه شهود فقط جانب عدالت و حقیقت را گرفت، او چیزی دید که ...

کارلا لی مارچانت: دختری عاشق، سبکسر و بی بند و بار. پدرش باعث بدبختی و دربدری او شد. از پنج سالگی نگاه اطرافیان برایش مسئله ساز بود. ولی دلیل آن را نمی دانست به هر حال در سن بیست و یک سالگی درست در موقعی که می خواست ازدواج کند نامه ای به دستش رسید! و فقط در صورت موفقیت می توانست ازدواج کند و ...

هرکول پوارو: درگیر ماجرابی می شود که شانزده سال از آن گذشته و همه چیز آن را غبار فراموشی فراگرفته، هیچ سند و مدرکی نیست که به پوارو کمک کند ولی او با شیوه خود "شیوه روانشناسی جنایی" همه را به حیرت وامی دارد و رازی را برملا می سازد که دستگاه قضایی، روزنامه ها و وجدانهای خفته را بیدار و شرمند می کند، او از انسانها بریده و با خوکها کشف حقیقت ...

مقدمه:

کارلا لی مارچانت (KARLA LEMARCHANT)

هرکول پوارو با تعجب و تحسین نگاهی به زن جوان که به داخل اتاق راهنمایی می‌شد، انداخت.

هیچ‌گونه اشاره‌ی مشخصی در نامه‌ای که وی نوشته بود، به چشم نمی‌خورد. این نامه فقط درخواستی بود جهت یک ملاقات که به مورد ملاقات هم اشاره‌ای نشده بود و معلوم نبود که این ملاقات برای چه منظوری است نامه‌ای کوتاه و تجاری بود که تنها از دست خط آن می‌شد فهمید نویسنده‌اش یعنی خانم کارلا لی مارچانت، زنی است جوان.

کارلا لی مارچانت حالا خودش در این جا بود. قدی بلند، اندامی باریک و حدود بیست سال سن داشت. کارلا لی مارچانت از آن زن‌هایی بود که در همان نگاه نخست توجه اطرافیان را به خود جلب می‌کرد. لباسش بسیار

شیک بود، دامن چرم بسیار جالبی به تن داشت با موها و آرایش مناسب، و چهره‌ای بس گیرا داشت. اعضاء صورتش هر کدام تک تک زیبایی خاص خود را نشان می‌داد کسی نمی‌توانست کوچکترین عیب و ایرادی از او بگیرد این شادابی و سرزنده بودن توأم با زیبایی، خانم کارلا را بسیار جذاب و مورد توجه قرار می‌داد.

قبل از ورود وی هرکول پوارو زیاد سرحال نبود ولی حضور کارلا روحیه آقای پوارو را کاملاً تغییر داد. وی با چهره گشاده و خندان به پیشواز کارلا رفت و به وی سلام کرد. پوارو متوجه چشمان سیاه کارلا گشت که تمام حرکات وی را از همان دقایق اول زیر نظر داشت و چشم از کارآگاه بر نمی‌گرفت و می‌دید که پوارو مصمم، ثابت قدم و با عزم جزم به طرف او می‌آید.

کارلا نشست و سیگاری را که آقای پوارو به او تعارف کرده بود روشن کرد. بعد از روشن کردن سیگار و چند پک غلیظ که به آن زد، هنوز هم با نگاهی ثابت به آقای پوارو زده زده بود.

کارآگاه پوارو به آرامی گفت:

- بله تصمیم گرفته‌اید این طور نیست؟

کارلا با تعجب، با کلامی بسیار شمرده و لحنی جذاب و شیرین گفت:

- معذرت می‌خواهم موسیو؟! پوارو گفت:

- شما تصمیمتان را گرفته‌اید. این طور نیست؟ حال من چه یک نفر

شارلاتان باشم، چه کسی که شما به آن نیاز دارید. کارلا تبسمی کرد و گفت:

- خب بله، یک چنین چیزی ولی مستر پوارو در واقع شما آن فردی

نیستید که من در تصور خود داشتم. پوارو گفت:

- پس بنابراین می فرمایید من خیلی پیرهستم، پیرتر از آن که شما تصورش را می کردید؟ کارلا گفت:

- بله همین طور است. کارلا مکث کرد و گفت

- من خیلی رک و بی پرده صحبت می کنم متوجه هستید. من مجبورم و فکر می کنم که این بهترین راهی باشد که انسان می تواند راحت حرفش را بزند. پوارو گفت:

- کاملاً همین طور است. خانم کارلا افزود:

- حالا که قبول دارید پس من صادقانه می خواهم این را هم بگویم که به نظر من شما بهترین کارآگاه هستید. پوارو گفت:

- بهترین؟! کارلا گفت:

- بهترین و متواضع ترین ... فرق نمی کند حال مایلم از شما قول بگیرم. پوارو با خونسردی گفت:

- می دانید آخر انسان نمی تواند خیلی قولها را بدهد ممکن است انسان تمام تلاش و کوشش خود را به کار ببرد ولی قول صددرصد در مورد هیچ چیز نمی توان داد. من نمی توانم خودم را پای بند قولی بکنم که نامعلوم است، مخصوصاً در حرفه ما که همه چیز مبهم، گنگ و در واقع تاریک است چطور می توان قولی صددرصد روشن و قاطع داد؟ کارلا لی مارچانت گفت:

- می دانم و به همین علت هم خدمت شما آمده ام و می خواهم شما موضوع جالبی را بدانید. هرکول پوارو گفت:

- خوب، باید مطلب جالبی باشد. او نگاهی به کارلا لی مارچانت انداخت و سرپا گوش شد. کارلا لی مارچانت نفس عمیقی کشید و گفت:

- اسم من در واقع کارلا نیست. اسم من "کارولین" است درست مثل اسم

مادرم. من در واقع نام مادرم را دارم یعنی نام او را بر روی من گذاشته‌اند. کارلا یا کارولین مکشی کرد و افزود:

- گرچه همیشه به این اسم نامیده می‌شوم اما اسم من کارلا لی مارچانت است ولی اسم واقعی من هیچ‌کدام از اینها نیست، اسم واقعی من کریل (CRALE) است. هرکول پوارو سرش را لحظه‌ای تکان داد و گفت:

- کریل، این اسم به نظرم آشنا می‌آید... کارولین گفت:

- پدرم یک نقاش بود، تقریباً می‌شود گفت یک نقاش مشهور. بعضی‌ها گفته‌اند که او نقاش بزرگی بوده و من فکر می‌کنم همین طور بوده. هرکول پوارو گفت:

- آمیاس کریل (AMYAS CRALE)؟ کارلا گفت:

- بله. مکشی کرد و ادامه داد:

- و اما مادرم کارولین کریل که به جرم قتل پدرم محاکمه گشت. پوارو گفت:

- او! و کارلا گفت:

- چیزهایی به خاطر می‌آورم ولی زیاد روشن و واضح نیست من در آن موقع خارج بودم و این مربوط به خیلی وقت پیش می‌شود. پوارو گفت:

- خیلی وقت، یعنی چه مدت خانم؟ کارلا گفت:

- حدود شانزده سال پیش. صورتش در این موقع سفید گشت و چشمانش از ناراحتی برق می‌زد. کارلا ادامه داد:

- می‌دانید؟ مادر من محاکمه شد و محکوم گشت. او را فقط به این دلیل به دار نزدند که تحت شرایطی نمی‌توانستند و یک درجه تخفیف به وی دادند، خب بنابراین به زندان ابد محکوم گشت و قرار شد برای همیشه در قفس بماند ولی خوشبختانه از قفس پرید، خیلی زود! یک سال بعد از

محاكمه او درگذشت. البته من گمان می‌کنم که مادرم دق کرد و خب ظاهراً همه چیز تمام شد. پوارو به آرامی گفت:

- اوه که این طور! دختری که کار لالی مارچانت نامیده می‌شد دستش را به هم مالید نزدیک بود اشک از چشمش جاری شود اما در نهایت تعجب با کلماتی بسیار شمرده و قاطع گفت:

- جناب کارآگاه پوارو شما باید بفهمید، دقیقاً بفهمید که من در چه حالت و چه وضعی بسر می‌برم، و خب بایستی بدانید که گذشته من چه بوده است. تا گذشته‌ام را برایتان توضیح ندهم و از آن اطلاعی نداشته باشید ممکن نیست به وضع کنونی من رسیدگی کنید. پوارو گفت:

- من سراپا گوشم، بفرمایید. کارلا خود را جابجا کرد، چشمش را به نقطه‌ای دوخت و گفت:

- در آن موقع که این اتفاق افتاد من پنج ساله بودم و خیلی کوچکتز از آن که درباره موضوع چیزی بفهمم، من هم اکنون می‌توانم مادرم را به یاد بیاورم و همچنین پدرم را. به خاطر می‌آورم که به طور ناگهانی خانه‌ام را ترک کردم... مرا بردند به یک دهکده. خوب یادم هست خوکهایی در آن جا بودند خوکهای خیلی چاق و زندگی روستایی همه اطرافیان حالت مهربان و دلجویانه‌ای نسبت به من داشتند و من به روشنی می‌توانم به یاد بیاورم، مثل این که همین دیروز بود آن نگاه‌هایی که مردم به من می‌انداختند، کاملاً نگاه‌های آنها مشخص بود که معمولی نیست. از همین نگاه‌های دزدکی آخر بچه‌ها خوب می‌فهمند و حرکات بزرگترها را فوراً درک می‌کنند من فهمیدم که یک چیزی هست این نگاه‌ها نمی‌تواند بی‌خودی باشد، نمی‌دانستم دقیقاً دلیل آن چیست اما غیر معمولی بودن نگاه‌هایشان را کاملاً می‌فهمیدم. خانم

کارلا لی مارچانت نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- مرا سوار یک کشتی کردند که برایم خیلی هیجان انگیز بود. چند روز این مسافرت طول کشید تا آن که من از کانادا سردرآوردم. من در ابتدا تعجب کردم که چرا مرا به کشتی سوار کردند ولی موقعی که به کانادا رسیدم و دایم ام سیمون را دیدم بسیار جالب و نگفتنی بود. من در مونترال با دایم و خاله لوئیس زندگی را شروع کردم. وقتی که من دربارهٔ مامان و پاپا از آنها سئوالانی می‌کردم و می‌گفتم پاپا و ماما کجا هستند آنها همیشه می‌گفتند، به زودی می‌آیند، به زودی می‌آیند... و بعد هیچ خبری از آنها نمی‌شد. فکر می‌کنم مرا مشغول می‌کردند که زیاد به این مسئله فکر نکنم. خب اگر اطرافیان مایل باشند در آن سنین آن قدر کودکان مشغول می‌شوند که می‌توانند این موضوع را تعدیل داده و از ناراحتی آن بکاهند. سعی می‌کردند که مرا خیلی خوشحال کنند و من هم احساس می‌کردم خوشحال هستم. دایم سیمون و خاله لوئیس خیلی نسبت به من مهربان بودند تا این که سن مدرسه رسید و مرا به مدرسه فرستادند و در مدرسه دوستان بسیار زیادی دور و برم را گرفتند و من با همه می‌جوشیدم و آنها نیز با من می‌جوشیدند. می‌دانید خاله لوئیس به من گفت که اسم من در کانادا اسم خیلی جالبی است و اسمی است کانادایی اما همان طوری که گفتم من در نهایت فراموش کردم که اسم چیز دیگری است. کارلا لی مارچانت چانه‌اش را بالا گرفت و کمی فکر کرد و افزود:

نگاهی به من بکنید ممکن است چیز عجیبی ببینید ولی چیزی نگوید اگر مرا قبلاً دیده بودید دختری را می‌دیدید که هیچ نگرانی نداشت! منظورم آن است که اگر یک ساعت پیش مرا در خیابان می‌دید و چیزی برای شما نمی‌گفتم متوجه ناراحتی ام می‌شدید من وضعم خوب است از سلامتی

خوبی برخوردارم، قیافه‌ام بدنیست، از زندگی می‌توانم لذت ببرم، دختر جوانی در سن بیست و یک سالگی در بهترین سنین عمرش می‌باشد. امکان همه جور انتخاب و گزینش را دارد ولی هم اکنون که با شما صحبت می‌کنم متوجه هستید که نیازمندم، نزد شما آمده و درخواستهایی دارم... خواسته‌ای در مورد مادرم و پدرم. من می‌خواهم شما برای من مشخص کنید آنها چه بودند، که بودند و چه کردند و در نهایت نتیجه‌گیری بکنید که چرا آنها بدان سرنوشت گرفتار آمدند. آقای پوارو گفت:

- منظورتان؟ و کار لاگفت:

- من می‌خواهم همان گونه که پدر و مادرم بودند آنها را به من و دیگران ثابت کنید و بشناسانید موقعی که من بیست و یک ساله شدم می‌دانم آنها در واقع چه کسانی بودند چون من در بیست و یک سالگی وارث خیلی چیزها می‌شوم و شما تعجب خواهید کرد که من در سن بیست و یک سالگی یعنی هم اکنون در همین سن نامه‌ای دارم که تمام این مطالب را برای من به روشنی و وضوح نوشته است. آقای پوارو پرسید:

- چه نامه‌ای؟

- نامه‌ای است از مادرم که هنگام مرگ برای من نوشته و وصیت کرده تا سن بیست و یک سالگی من آن را باز نکنم اما حالا که آن را باز کردم و محتویات نامه را خواندم مجبور شدم که نزد شما برای کشف واقعیت بیایم. توضیحاتش در این مرحله جالب و وغم‌انگیز شد چشمانش به نقطه‌ای دوخته شد و گویی از دوردست صحبت می‌کند. کار لاگفت:

- در این مرحله و با دریافت این نامه بود که من به واقعیتها پی بردم. خب جناب کار آگاه من فهمیدم که مادرم محکوم به قتل شده‌است، وحشتناک بود.

کارلا مکثی کرد و گویی کلمات را می‌گشود، ادامه داد:

- البته چیز دیگری نیز هست که من بایستی به شما بگویم من هنگام دریافت نامه در صدد ازدواج بودم، آنها به من گفتند که من برای ازدواج باید صبر کنم من نمی‌توانم ازدواج کنم تا سن بیست و یک سالگی. این قبل از دریافت نامه بود البته خب من در آن موقع نفهمیدم که چرا من تا قبل از بیست و یک سالگی نمی‌توانم ازدواج کنم ولی وقتی نامه را دریافت کردم فهمیدم که چه جریان‌ات و چه حوادثی انتظار مرا می‌کشد. پوارو نگاهی به وی کرد و برای نخستین بار اظهار نظر نمود:

- خب عکس‌العمل نامزد شما برای عروسی چه بود؟

- جان (JOHN) را می‌گویید؟ جان اهمیتی نداد او گفت، برای من فرقی نمی‌کند من و او یکی هستیم و گذشته من برایش هیچ‌گونه اهمیت و نقشی در زندگی آینده ندارد. کارلا تکیه به جلو داد و کلماتش را شمرده‌تر برای کارآگاه ادا نمود:

- ما هنوز هم نامزد هستیم اما حالا فرق می‌کند می‌دانید جناب پوارو، برای من خیلی اهمیت دارد، این مسئله برای من حیاتی است و گمان کنم برای جان هم این مسئله بسیار بسیار مهم باشد. این گذشته نیست که در حقیقت ما بدان اهمیت می‌دهیم و برای ما به صورت مسئله‌ای درآمده، این آینده است. دستهایش را کارلا به هم فشرد و با ناراحتی افزود:

- ما بچه می‌خواهیم می‌دانید ما هر دویمان عاشق بچه هستیم. ما نمی‌خواهیم شاهد بدبختی بچه‌هایمان باشیم، نمی‌خواهیم ببینیم که بچه‌هایمان با ترس و لرز بزرگ می‌شوند. پوارو گفت:

- شما متوجه نیستید که در میان گذشتگان شاید یک وحشت و شاید یک

نفر بد طینت هم وجود داشته باشد. خب همیشه ممکن است این امر... کارلا صحبت پوارو را قطع کرد و گفت:

- جناب کارآگاه شما متوجه نیستید، نمی فهمید. البته در هر خانواده‌ای افراد خوش طینت و بد طینت هستند این مسلم است اما واقعیت چیز دیگری است. کسی درباره وقایعی که اتفاق افتاده اگر روشن نباشد تبدیل به شایعات و توهم می شود در حالی که ما این واقعیت را می دانیم ولی مردم چی؟ اطرافیان چی؟ بعضی وقتها من می بینم که جان با حالت عجیبی به من نگاه می کند. این نگاهها بسیار درد آلود است اگرچه گذشته برای وی مشخص نیست. او چه می داند؟ نگاهی سریع به من می اندازد این نگاه تا اعماق قلبم فرو می نشیند تصور بفرمایید که ما حالا ازدواج کنیم. خب، می دانید که ازدواج هم همراه با اصطکاک، برخورد و بگومگو است. و من کافی است که یکی از آن نگاههای وی را به روی خود بینم و در آن موقع ... هرکول پوارو گفت:

- چگونه پدر شما کشته شد؟ کارلا روشن تر و محکم تر به پوارو گفت:

- او را بازهر کشتند. هرکول پوارو گفت:

- آهان، حالا متوجه شدم. سکوت شد سپس کارلا با صدای آرامی

موضوع را شرح داد:

- خدا را شکر که شما فرد عاقل و با تجربه‌ای هستید شما می دانید که این مهم نیست. آن که در این جریان مسبب و مقصر اصلی بوده است اهمیت دارد جناب پوارو شما وظیفه سنگینی به عهده دارید و باید خیلی از مسائل را برای من کشف کنید. پوارو گفت:

- من ناراحتی و مسئله شما را کاملاً درک می کنم ولی آن چه را که

نمی‌توانم بفهمم این است که دقیقاً شما از من چه می‌خواهید؟ کارلا لی مارچانت خیلی راحت گفت:

- من می‌خواهم با جان ازدواج کنم و حداقل دو دختر و دو پسر داشته باشم و می‌خواهم که شما این را برای من ممکن سازید. پوارو در نهایت تعجب گفت:

- منظورتان آن است که می‌خواهید من بانامزدتان صحبت کنم! اوه این یک کار احمقانه است و من چنین کاری را نخواهم کرد این مسئله‌ای است مربوط به خودش. لطفاً بفرمایید که در ذهنتان چه می‌گذرد؟ کارلا گفت:

- گوش کنید جناب پوارو من برای شما خیلی روشن می‌گویم. من می‌خواهم شماره‌به‌عنوان کارآگاه خصوصی برای کشف قتل استخدام کنم. پوارو گفت:

- منظورتان آن است که ... کارلا حرفش را قطع کرد و گفت:

- بله. منظورم آن است که این مسئله یک مورد قتل است. قتل که آیا اتفاق افتاده یا نیفتاده، که البته اتفاق افتاده ولی مهم نیست که این قتل مربوط به دیروز باشد یا شانزده سال پیش. آقای پوارو لب‌گشود که بگوید. خب خانم جوان ... ولی باز کارلا صحبتش را قطع کرد و گفت:

- صبر کنید. آقای پوارو من تمام حرفم را نزدن نکته بسیار مهم در اینجا نهفته است. پوارو گفت:

- خب بفرمایید. کارلا لی مارچانت با ناراحتی گفت:

- مادر من بی‌گناه بود. هرکول پوارو دماغش را خاراند و زمزمه کرد:

- خب، طبیعتاً این طور بوده و من می‌توانم این را بفهمم.

- البته این را بدانید که این مسئله از روی دلسوزی نیست. من نامه مادرم

را دارم او نامه‌ای برای من قبل از مردنش نوشته که قرار شده موقعی که من بیست و یک ساله شدم نامه را به من بدهند. خب نامه به دلیل خاصی نوشته شده و به دلیل خاصی هم تا الان به من داده نشده است ولی مطمئناً نامه از واقعیت و حساسیت خاصی برخوردار است. خب می‌دانید کسی که در شرف مرگ است هرگز دروغ نمی‌گوید. او بی‌گناه بود من می‌توانم به دلایل مختلف این رابه شما ثابت کنم. هرکول پوارو نگاهی عمیق به زن جوان انداخت و گفت:

- خب، خب خدا رحمت کند مادرتان را. کارلا تبسم کرد و گفت:

- نه منظور مادرم چیز دیگری است. شما فکر می‌کنید که ممکن است حرف من ابراز یک احساس مادر، فرزندى باشد؟ کارلا تکیه به جلو داد و با صداقت گفت:

- گوش کنید جناب پوارو مسئله آن است که بچه‌ها همه چیز را خوب درک می‌کنند خیلی خب، بیش از آن چه که ما تصور می‌کنیم. من می‌توانم مادرم رابه یاد بیاورم خیلی روشن البته من می‌توانم بدانم که مادرم چگونه انسانی بود. او هرگز دروغ نمی‌گفت هرگز، حتی دروغ مصلحت آمیز. او اگر چیزی قلبش را ناراحت می‌کرد و اگر ناراحتی ای داشت همیشه به من می‌گفت در هر موردی حتی اگر خاری در دستش می‌رفت مادرم آن را به من می‌گفت، همه چیز را. او در زندگی جز راستی کلامی بر زبان نیاورد من فکر نمی‌کنم چنین فردی هنگام مرگ دروغ بگوید. او به من اعتماد داشت و من هنوز هم به مادرم اطمینان دارم اگر او می‌گوید پدرم را نکشته، واقعاً پدرم را نکشته است. مادرم از آن زنهایی نبود که مرتکب قتل شود و هنگام مرگ نامه دروغین برای من بنویسد. هرکول پوارو آرام و آهسته گردنش را به عنوان

تأیید تکان داد. کارلا افزود:

- و این دلیلی است که من برای ازدواج خود با جان دارم. من می دانم که مادرم بی گناه بود ولی جان چگونه می تواند این را باور کند! او فکر می کند من به دلیل شدت علاقه به مادرم می خواهم او را بی گناه جلوه دهم در صورتی که من می خواهم واقعیت را به وی ثابت کنم. آقای پوارو آیا شما این کار را برای من می کنید؟ هرکول پوارو گفت:

- دوشیزه کارلا، وقتی شما می گوید که این امر واقعیت دارد حتماً، با کمال میل، ولی این را هم یادتان باشد که شانزده سال گذشته. کارلا لی مارچانت گفت:

- اوه، البته خیلی سخت است ولی کسی جز شما این کار را نمی تواند انجام بدهد. چشمان هرکول پوارو به هم خورد و گفت:

- شما مرا بیش از حد مورد عنایت قرار می دهید و به اصطلاح اگر جسارت نباشد هندوانه زیر بغل ما می گذارید اما من در این حد نیستم. کارلا گفت:

- من درباره شما خیلی چیزها شنیده ام کارهایی که شما انجام داده اید و جنایاتی که شما کشف کرده اید همه به صورت افسانه درآمده است و شیوه ای که شما با آن واقعیتها را کشف می کنید از هر نظر جالب است به ویژه از نظر روانی. شما به تمام مسائل اجتماعی و روانی خوب آشنا هستید و با توجه به این تجارب ژرف و طولانی، گذشت زمان و کهنه بودن ماجرا در روند کارتان آن چنان عامل مهمی به شمار نمی آید. آن چه مطرح است اصل جریان است، شما از یک واژه یک کتاب به یک حادثه بزرگ می رسید کشف واقعیات در هر زمانی با دید و بصیرتی که در شما می بینند و می گویند

بسیار ساده است. برای شما همه چیز زنده است شانزده سال که سهل است هر اتفاقی که حتی چند دهه پیش هم افتاده باشد کشف آن نباید برای شما دور از ذهن و غیر ممکن باشد شما می‌توانید حتی ببینید...

هرکول پوارو حرفش را قطع کرد و از سرجایش برخاست و سرش را این طرف و آن طرف کرد و با سیلش ور رفت و گفت:

- مادمازل من مفتخر هستم که مورد عنایت شما هستم من مورد شما را در نهایت دقت و با تلاش تمام پی‌گیری خواهم کرد و حوادث شانزده سال پیش را دوباره ورق زده تا به کشف آن چه که شما در نظرتان می‌باشد، برسم. کارلا بلند شد چشمانش می‌درخشید و فقط در پاسخ پذیرش پوارو گفت:

- خب. هرکول پوارو انگشتش را تکان داد و گفت:

- فقط یک لحظه خواهش می‌کنم خانم. من گفتم که واقعیت را کشف خواهم کرد و شما باید بدانید که در اینجا تمایلات و احساسات در واقع نخواهد گنجانید. من نمی‌توانم بپذیرم که شما می‌گویید مادرتان بی‌گناه بوده است اگر او گناهکار بوده باشد ...

کارلا صحبتش را قطع کرد و گفت:

- درست است، درست است عیب ندارد و من دختر او هستم من می‌خواهم واقعیت را بدانم من فکر می‌کنم طبق نامه خودش، او بی‌گناه است ولی من می‌خواهم این به خودم هم ثابت شود. هرکول پوارو گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، البته منظورم این نیست، منظورم چیز دیگری است برعکس می‌خواهم به شما بگویم خانم ...

فصل اول

مشورت برای دفاع

آقای مونتاگیو دپلیچ (SIR MONTAGUE DEPLESCH). آیا پرونده کریل را به

خاطر می آورید؟

- مطمئناً که به خاطر می آورم. به خاطر می آورم که او، جذابترین زن بود

ولی نامتعادل و کمی هم غیر قابل کنترل. او نگاهی به پوارو انداخت و گفت:

- جناب پوارو چه چیزی باعث شده که شما این سؤال را از من بکنید؟

- خب من علاقمندم. آقای دپلیچ گفت:

- این از شما بعید است جانم که چنین سئوالی را بکنید. آقای دپلیچ

درحالی که دندانهای مشهور به دندان گرگیش را نشان می داد قیافه قاضی گونه

به خود گرفت و گفت:

- خب این پرونده برای من یک پرونده خوب و موفقیت آمیز نبود من توانستم آن گونه که دلم می خواست و باید و شاید آن را به فرجام برسانم. پوارو گفت:

- کاملاً از این موضوع آگاهم. سرمونتا گیوشانه اش را به علامت بی تفاوتی تکان داد و گفت:

- البته من در آن موقع یک قاضی با تجربه نبودم حالا که به آن دوره نگاه می کنم می بینم که فرد دیگری هستم اما فرقی نمی کند من در واقع توانستم وظیفه انسانی خودم را در آن مورد انجام بدهم. می دانید انسان در چنین مواردی بدون کمک قادر به انجام چنین مسئولیتهایی نیست. به نظرم ما نتوانستیم در مورد آن پرونده شایسته عمل کنیم و آن چه که از دستمان برآمد این بود که محکومی به قتل را با یک درجه تخفیف به حبس ابد تبدیل کنیم می دانید عرض حال به دستگاه استیناف داده شد، زنان و مادران زیادی علیه آن پرونده دادخواست دادند و توجه عموم و همدردی بسیاری از اهالی به سوی پرونده و آن مورد جلب گردید. وی پاهای درازش را درازتر کرد و قیاقه ای بسیار قاضی منشانه به خود گرفت و افزود:

- جناب پوارو اگر آن خانم شهرش را باتیازده بود یا حتی با کارد کشته بود ممکن بود به عنوان آدم کش مسئله فرق کند اما مسموم کردن خیره، شما نمی توانید در این مورد حقه ای به کار ببرید و گریزی بزنید خیلی فریبنده است، بسیار فریبنده. آقای پوارو پرسید:

- دفاعیات چه بود؟ البته پوارو تمام جریانات را به علت بررسی پرونده ها و روزنامه ها و تمام مطالب که در مورد آن دادگاه عنوان شده بود مطالعه کرده

و غفلت سرمونتایو را می دانست از این رو سوالات را عمداً مطرح می کرد.
آقای سرمونتایو جواب داد:

- اوه، خودکشی، چیزی است که شما می گوئید و می توانید روی آن انگشت نهید، ولی به خوبی قضاوت انجام نشد، عیالش گفت که خودکشی کرده اما کسی باور نکرد. چرا؟ چون با موقعیت آقای کریل جور در نمی آمد. آقای کریل از آن افرادی نبود که دست به خودکشی بزند. البته شما هرگز او را ملاقات نکرده اید. خب او زندگی خیلی جالبی داشت مرد عیاشی بود، زن باز بود، مشروب خور بود و بدین طریق زندگی بی دغدغه ای داشت و از آن چه می خواست لذت می برد و خوش می گذرانید بنابراین یک آدم خوش گذران بعید است که خودکشی کند آن هم مردی مثل مستر کریل او خیلی خوش بود و زندگی را آسان می گرفت. خب در این مورد شما نمی توانید هیأت قضات را قانع کنید که چنین مردی خودکشی کرده است اصلاً جور در نمی آید ولی متأسفم که من مخالف این پرونده بودم و آن زن هم در حقیقت تنها بود و نتوانست آن گونه که باید از خود دفاع کند. به شما بگویم من به عنوان وکیل مدافع به محض آن که او در جایگاه شهود قرار گرفت خود را بازنده احساس کردم او هیچ دفاعی نداشت. خب مهم این نکته است که اگر شما خودتان موکلان را در جای متهم قرار ندهید و نتوانید آن گونه که باید از وی دفاع کنید و خودش هم نتواند چیزی بگوید معلوم است که رأی به چه طرفی می رود. پوارو گفت:

- منظورتان از این که گفتید انسان نمی تواند بدون همکاری کاری بکند همین بود.

- بله همکار عزیزم دقیقاً همین طور است که می گوئید ماکه جادوگر

نیستیم. می‌دانید نیمی از دعوا تأثیری است که متهم بر هیأت ژوری می‌گذارد. من هیأت ژوری و موقعیت آنها را می‌شناسم و رأی را که علیه او دادند دوباره که جمع بندی می‌کنم می‌بینم که در آن لحظه حق با آنها بوده است می‌دانی آنها از روی شواهد و مدارک و اظهاراتی که متهم ابراز می‌دارد رأی می‌دهند این یک نکته است و البته نمی‌خواهم بگویم که کارولین دفاع نکرد. مرحومه کارولین کریل حتی تلاش نکرد که مبارزه کند و علیه دادگاه حرفی بزند.

- چرا این طور شد؟ سرمونتاگیو شانه‌اش را به علامت بی‌تفاوتی تکان داد و به حالت ابهام‌گونه‌ای گفت:

- از من سؤال نکن. البته وی بی‌نهایت به شوهرش علاقمند بود او واقعاً خرد شده بود او به این نتیجه رسیده بود که این عمل انجام شده است او در تمام مدت حالتی بهت زده داشت، مات و مبهوت بود و باورش نمی‌شد.

- آیابه نظر شما جناب قاضی مونتاگیو کارولین کریل گناهکار بود؟ مستر دپلیچ نگاهی نسبتاً ترسناک کرد و وحشتزده گفت:

- اوه، خب من گمان می‌کنم که ما به ظاهر حکم کردیم.

- آیا موکل شما به شما گفت که او گناهکار است؟ دپلیچ شوکه شد و

گفت:

- البته خیر، البته خیر ما در شغل خود معیار و چهارچوب خود را داریم می‌دانید اگر علاقمند باشید که من برایتان توضیح بدهم گناهکار همیشه یک حالت خاصی دارد متأسفم که شما دستتان به می‌هیو (MAY HEW) کهن سال نمی‌رسد خانواده می‌هیو همه وکیل بودند و آنها به من درس وکالت دادند می‌هیوی بزرگ اگر زنده بود و در دسترس بود می‌توانست درباره این پرونده

بیشتر اطلاعات به شما بدهد بیش از آن چه که من می‌گویم اما متأسفانه وی فوت کرده و در حال حاضر جورج می‌هیوی جوان هست که در آن هنگام او جوانی بیش نبود می‌دانید از این ماجرا خیلی وقت می‌گذرد.

- بله می‌دانم و برای من جای خوشبختی است که شما این مسائل و موارد را به یاد دارید شما عجب حافظه خوبی دارید. دپلیج خشنود به نظر رسید و زمزمه کرد:

- خب می‌دانید انسان چیزهایی را که مهم است مخصوصاً رئوس مطالب را به یاد می‌آورد مخصوصاً مطالبی که مدتها ذهن انسان را به خود مشغول داشته و در مورد آن مطبوعات، مردم و خیلی‌ها مدتها صحبت کرده‌اند. البته پرونده کریل در زمان خودش صحبت روز و عنوان بزرگ مطبوعات در صفحه اول بود مطالب در تمام زمینه‌ها ابعاد گسترده‌ای به خود گرفت. پوارو بیشتر علاقمند شد و مستر دپلیج گفت:

- دختری در پرونده مطرح شد دختری بسیار زیبا و با نفوذ و از همه نظر با قدرت. خب چنین پرونده‌ای که به جای حساسی رسید همه نظرها را به خود جلب کرد. پوارو گفت:

- مرامی بخشید معذرت می‌خواهم که اینقدر اصرار می‌ورزم و سر شما را درد می‌آورم اما باز من این سؤال را تکرار می‌کنم و می‌خواستم این نکته را بدانم که نظر شما در مورد کارولین کریل چیست؟ آیا به نظر شما او گناهکار بود؟ من این نکته را می‌خواهم و دانستن جزئیات مطلب جای خود را دارد. دپلیج شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

- بی‌پرده بگویم من فکر نمی‌کنم در مورد گناهکاری وی شکمی وجود داشته باشد و ... پوارو پرسید:

- خب علیه وی چه مدرکی بود؟

- در واقع مدرکی بسیار لغتی، نخست آن که مسئله انگیزه خاصی داشت و زندگی خود آقای کریل به خودی خود نظر قضات را علیه همسرش برمی‌انگیخت. کارولین و آقای کریل یک زندگی سگی بسیار آشفته و ناراحتی داشتند آنها سالها با هم بگو مگو و درگیری و اصطکاک داشتند. می‌دانید خود آقای کریل مرد بسیار عیاشی بود، مرد دله‌ای بود او هر شب بایک زن بود دست خودش هم نبود چون دله بود و از اینکه دیگران هم بفهمند ابایی نداشت و خیلی رک و بی‌پرده به عیاشی خود اقرار داشت در حالی که می‌دانید وی یکی از مشهورترین چهره‌های نقاشی به شمار می‌رفت و تابلوهایی که می‌فروخت روی دست به بهای گزاف می‌بردند. برای خودش پول هنگفتی بدست می‌آورد و همین به وی امکان می‌داد که پول را خرج عیاشی خود کند. من خودم در واقع زیاد به نقاشی و شیوه‌های نقاشی علاقه‌ای ندارم و خوب نمی‌فهمم ولی شنیده‌ام که نقاشی‌های وی بدون شک از ارزش هنری خاصی برخوردار بوده است.

خب من خدمتان عرض کنم که در مورد جناب آقای کریل با توجه به زندگی هنری و شیوه زندگی خصوصی و اخلاقی وی داستان حضور زن به میان آمد. خانم کریل زیاد مهربان نبود و در سکوت رنج می‌برد. درست که همیشه با هم درگیری داشتند ولی در نهایت وی از این شیوه زندگی و اخلاق شوهرش در رنج و عذاب بود جالب آنکه در نهایت آقای کریل همیشه بعد از پایان الواثها و عیاشیهایش در ناراحتی‌ها به دامن زنش پناه می‌برد، این خیلی موضوع مهمی است تا این که موضوع و جریانی در زندگی آقای کریل رخ داد و دختر زیبایی پیدا شد که عرض کردم. دختری بسیار جوان او حدود

بیست سال داشت.

نامش الزاگریر (ELESA GREER) بود پدرش یکی از ثروتمندترین افراد منطقه یورشایر بود. دختری پولدار و خودرأی بود و می دانست چه چیزی می خواهد خوش سلیقه و مصمم بود. وی عاشق آقای آمیاس کریل شد او نزد نقاش هنرمند و چیره دست آمد و از وی تقاضا کرد پرتره و چهره وی را نقاشی کند ولی آقای آمیاس تصاویر و طرحهایی را که خود دوست داشت نقاشی می کرد نه چنین طرحهایی مثل چهره های معروف و کارهایی که خود می دانست. او اندام نمی کشید و طراحی نمی کرد. من نمی دانم چرا اغلب زنان دوست دارند که مدل شوند و تصویرشان به روی بوم نقاشی بیاید در آن موقع تقاضاهای زیادی از آقای آمیاس کریل می شد اما وی توجه ای به آنها نمی کرد. دوشیزه الزاگریر به قدری سماجت ورزید تا سرانجام به نحوی آقای آمیاس کریل را راضی کرد که از وی طرحی بکشد. خب این طراحی که تمام شد ماجراهای بعدی شروع گشت آقای آمیاس در آن موقع مردی بود چهل ساله، متأهل و جا افتاده که با خانواده اش زندگی می کرد، ولی کم کم در دام عشق دختر گرفتار شد. الزاگریر دختری بود در سن جوانی و دیوانه، هردو عاشق هم شدند.

الزاگریر به آقای آمیاس پیشنهاد کرد که زنش را طلاق بدهد و با وی ازدواج کند. کارولین کریل همسر آمیاس کریل با پی بردن به این جریان سخت یکه خورد و بیش از پیش غم زده گشت و شوهرش را تهدید کرد که اگر وی دست از سر آن دختر بردارد او را خواهد کشت. و او واقعاً این مطلب را جدی می گفت. یک روز قبل از مرگ آقای آمیاس کریل آنها با هم در خانه یکی از همسایگان چای صرف می کردند در ضمن بگویم که همسایه آنها علاقمند به

پرورش داروهای گیاهی و گیاه شوکران بود همان شوکران مشهور و کشنده معروف به شوکران سقراط، گفته شد که وی در خانه از این نوع سم فراوان داشت.

روز بعد از میهمانی همسایه آنها متوجه شد که نیمی از محتویات شیشه شوکران ناپدید شده است. در جستجوی شوکران برآمد و شیشه خالی شوکران در اتاق خانم کریل در یکی از کمدها پیدا شد. هرکول پوارو با ناراحتی خودش را تکان داد و گفت:

- شاید کسی شیشه را در آنجا گذاشته بود.

- اوه خانم کریل نزد پلیس اقرار کرد که خودش آن را برداشته است. البته حال وی عادی نبود و وکیل مدافعی نداشت که به وی توصیه کند در آن لحظه چه چیزی باید بگوید. در دادگاه موقعی که از خانم کریل در مورد برداشتن شوکران سؤال شد خانم کریل خیلی واضح و روشن گفت که من شیشه شوکران را برداشتم.

- به چه دلیلی؟

- خانم کریل خیلی واضح و روشن اظهار داشت که شیشه شوکران را برداشتم تا بوسیله آن خودم را بکشم ولی نتوانست توضیح دهد که چگونه محتویات شیشه خالی شده است و مشخص شد که جای انگشتانش نیز بر روی شیشه است. خب این قسمت کاملاً مشخص است می بینید که خودش تا اینجا اقرار کرده. کارولین خودکشی را عنوان نمود ولی اگر آمیاس با آن شیشه، شیشه ای که کارولین در کشتی میزش پنهان کرده است خودکشی کرده پس اثر انگشت خانم کریل روی آن چه کار می کند؟! گفته شد که به مستر آمیاس آبدو داده بودند و مشخص شد که بله از آن شیشه ای که در یخچال بوده خود

خانم کارولین به آقای آمیاس آبجو داده است. او آبجو را برده و گذاشته جایی که آقای آمیاس در باغ مشغول نقاشی بوده است و ایستاده و تماشا کرده که آبجو را بنوشد. در این موقع همه می‌روند برای نهار و وی را تنها می‌نهند البته آقای آمیاس برای نهار نرفت و در همان جایی که نقاشی می‌کرد چیزی صرف می‌کرد بعد از آن خانم آمیاس کریل و معلم مسئول آن خانه وی را مرده می‌یابند.

داستان وی حول و حوش آبجویی که خانم کریل به شوهرش داده کاملاً صحیح است نظر ما در آن موقع این بود که ناگهان آقای آمیاس احساس نگرانی و ناراحتی و پوچی کرده است و سم را خورده و خودکشی کرده اما این نظریه مزخرف و پوچ و بی‌معنی بود او از آن افرادی نبود که خودش را بکشد و اثر انگشت خانم کریل نیز مدرکی بود که جای هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت. خب با این حساب اگر خود شما بودید جناب پوارو چه رأیی می‌دادید؟ آقای پوارو گفت:

- آیا آنها اثر انگشت را روی بطری یافتند؟

- خیر روی بطری فقط اثر انگشت آقای کریل بوده است! بله اثر انگشتان

جعلی، نکته در همین جا است. آقای پوارو با دقت بیشتر و تعجب عمیقتری به گفتار آقای دپلیچ گوش داد. آقای قاضی، مستر مونتگیو دپلیچ نفسی تازه کرد و به گفتارش این طور ادامه داد:

- خانم کریل با جسد تنها بود خب متوجه هستید هنگامی که آن خانمی

که معلم خانه بود رفت دکتر بیاورد و تنها کسی که پهلوئی جسد بود خانم کریل بود. بطری و شیشه سپس اثر انگشتانش روی آن. رودلف پیر که در جلسه حکم قاضی را داشت در این مورد دست به شوخی زد و نمایشی داد او

می خواست ثابت کند که خانم کریل هرگز بطری را به دست شوهرش نداده ، اگر بدانید آقای پوارو آن قاضی که خانم کارولین کریل را محاکمه می کرد چه ادا و اطواری در دادگاه به راه انداخت. وی برای اجرای نقش مرحوم آمیاس کریل یک بوم نقاشی به دست گرفت و قلم را برداشت و گفت:

- هرکسی که می تواند هم نقاشی بکند و هم آبجو بخورد بیاید اینجا او حضار را خیلی در این مورد خندانند و مسخره بازی زیادی در آورد خب ما هم که چیزی نداشتیم دو این مورد بگوییم قانع شدیم، منظره عجیبی بود. آقای پوارو گفت:

- پس بنابراین شوکران بایستی در بطری بوده باشد قبل از این که به باغ بیاید. یعنی طبق گفتار قاضی که خانم کریل را محکوم کرد، باید او شوکران را در بطری ریخته و آورده باشد؟ آقای دپلیچ مکشی کرد و دستهایش را به صورتش برد و گفت:

- خیر قربان. شوکران در بطری نبوده بلکه در لیوان بوده و درود بر شما جناب پوارو حالا شما خودتان اگر در دادگاه بودید چه رأیی می دادید؟ آقای پوارو گفت:

- ولی چگونه شوکران به درون آبجو ریخته شده بود؟
 - مدافعین گفتند که آمیاس کریل خودش شوکران را در لیوان ریخته است.
 - ولی شما می گوید که شوکران به قدری زیاد بود که در جا آقای آمیاس را کشت. اگر جناب قاضی نظر مرا بخواهید من با شما در یک مورد خیلی موافقم و آن این که آقای آمیاس آدمی نبود که دست به خودکشی بزند ولی از این گذشته اگر خانم کارولین کریل شوکران را در لیوان ریخته پس چه کس ریخته بوده. آقای دپلیچ با قاطعیت گفت:

- اوه لعنت براین پرونده، دپلیچ حالا در جهنم است من خواهش می‌کنم شما دیگر به اسب مرده شلاق نزنید. جریان تمام شده است و مال مدتها پیش است پرونده خاک گرفته و شاید موشها، کاغذهایش را هم خورده باشند حالا شما آمدید پرونده را آوردید و می‌خواهید نگاه کنید اگر شما در آن زمان در دادگاه حضور داشتید و آن زن بیچاره را می‌دیدید تصدیق می‌کردید که حکم دادگاه و آن زندان و مردن برایش داروی بسیار خوبی بود. آن مرحوم فقط می‌خواست که از شر دادگاه و محاکمه راحت شود برایش نتیجه اهمیتی نداشت. در نهایت همه تصدیق کردند که او زنی است به واقع شجاع. پوارو گفت:

- با این وجود موقعی که او مرد نامه‌ای از خود به جای گذاشت نامه‌ای که قرار شد بعد از رشد دخترش و رسیدن او به سن بیست و یک سالگی به وی داده شود. در آن نامه آن مرحومه اقرار کرده که بی‌گناه است، کاملاً بی‌گناه. سرمونتاگیو دپلیچ گفت:

- من مطمئنم که وی باید چنین چیزی نوشته باشد. شما یا من یا هرکس دیگری هم اگر به جای آن زن بودیم غیر از این چیزی نمی‌نوشتیم. در هنگام مرگ برای دخترمان که نامه می‌نوشتیم، نمی‌نوشتیم که من قاتل هستم و شوهرم را کشته‌ام و یا من قاتل پدرت هستم. اقلأً برای ارضاع دخترمان کم و بیش یک چنین چیزی را می‌نوشتیم.

- ولی جناب قاضی دخترش می‌گوید که مادرش از آن زنهایی نبوده که دروغ بگوید، او هرگز دروغ نمی‌گفت. قاضی خنده‌اش گرفت و گفت:

- هه، دخترش می‌گوید؟ او درباره‌ی مادرش چه می‌داند آقای پوارو خوب معلوم است دختر صرفاً نسبت به مادر علاقه دارد و در آن سن هم که کودکی

بیش نبوده و هنگام محاکمه هم سن و سالی نداشته است چه چیزی از دنیا می‌فهمیده؟ دختر چهار پنج ساله چه تشخیصی دارد؟ آنها نامش را تغییر دادند و از انگلستان به جای دیگری نزد بستگانش فرستادند و حالا او چه چیزی را می‌تواند به یاد بیاورد بعد از شانزده سال که اصلاً در خانه خودش هم نبوده است؟

- ببخشید جناب قاضی کودکان بعضی اوقات حس تشخیص بسیار خوبی دارند و می‌توانند افراد را خوب شناسایی و ارزیابی کنند.

- این امر بعید و غیرممکن نیست ولی در مورد این پرونده صادق نمی‌باشد. طبیعتاً دختر می‌خواهد به خود بقبولاند و باور دارد که مادرش قاتل نیست. خب، حالا شما هم به او بگویید که همین طور است تصور می‌کنید، مادرش قاتل نیست این که به کسی صدمه‌ای نمی‌زند چه عیب دارد او در ذهن خود فکر می‌کند که مادرش قاتل نیست و پدرش را نکشته است. بگذار اگر این امر به وی آرامش می‌دهد در آرامش باشد.

- ولی متأسفانه او برای این بی‌گناهی و پذیرش این نظر مدرک می‌خواهد.

- مدرک که کارولین کریل شوهرش را نکشته است؟ پوارو گفت:

- بله. آقای دپلیچ گفت:

- خب چنین مدرکی را وی بدست نخواهد آورد. آقای کارآگاه پوارو

پرسید:

- واقعاً شما این طور فکر می‌کنید؟ قاضی مشهور نگاه متفکرانه‌ای به

آقای پوارو کرد و گفت:

- جناب پوارو من همواره فکر می‌کردم که شما آدم صادق و امینی هستید

ولی اکنون این سؤال برای من مطرح است که آیا سعی می‌کنید از بازی کردن

با احساسات یک دختر استفاده کرده و پولی به جیب بزنید؟ این برداشت من نسبت به شما در من تأثیر منفی زیادی گذاشته است اگر توضیحی دارید بدهید تا من از اشتباه خارج شوم. پوارو خیلی خونسرد بدون آن که ناراحت شود گفت:

- جناب قاضی شما این دختر جوان را نمی شناسید یک دختری است غیر معمولی با شخصیت عجیب و عزمی راسخ او عزمش جزم است که در این موضوع کاملاً وارد گشته و از آن اطلاع پیدا کند.

- بله من می توانم حدس بزنم که دختر آمیاس و کارولین کریل چه نوع دختری می تواند باشد و چه چیزی بخواهد. پوارو با قاطعیت گفت:

- او واقعیت را می خواهد این دختر در پی کشف حقیقت است.

- هه هه، جناب پوارو متأسفم، اگر واقعیت را کشف بکند برایش تلخ و ناراحت کننده است. درحقیقت جناب پوارو من هیچ شکی ندارم که خانم کریل شوهرش را کشته است. پوارو گفت:

- جناب قاضی پوزش می طلبم ولی من نیز بایستی خودم را در این مورد راضی کنم.

- خب من نمی دانم چه کاری از دستم برای شما برمی آید. شما می توانید همان روزنامه هایی که در آن تاریخ در این مورد قلم زده اند و در مورد محاکمه خانم کریل قلم فرسای و اظهار نظر نموده اند را مرور کنید. اجازه بفرمایید ببینم که چه کسی ریاست دادگاه را به عهده داشت؟

- بله، بله، ولی متأسفم وی دارفانی را وداع گفته بگذارید باز فکر کنم شاید نام کسان دیگری را که در آن دادگاه حضور داشته اند بتوانم به یاد بیاورم.

- بله، آهان معاونش، فوگ (FOGG). گمان کنم، بله فوگ بود می توانید با او

گپی بزید و تبادل نظری کنید. خب سه نفر دیگر هم هستند که در آن موقع حضور داشتند ولی فکر نمی‌کنم شما بتوانید به راحتی با آنها صحبت کنید و چیزی از آنها دستگیرتان شود. به هر حال می‌توانم بگویم با شیوه‌ای که دارید با شگرد خودتان از چنگتان نمی‌توانند خارج شوند و اطلاعاتی که شما می‌خواهید از آنها بیرون خواهید کشید. شما در شغل خودتان بی‌نظیر هستید و مو را از ماست بیرون می‌کشید و آنچه را که بخواهید در هر نقطه در چهارچوب کارتان بدست می‌آورید.

- اوه، بله مردم حساسیت نشان می‌دهند این مسئله خیلی مهمی است البته همان اندازه که شما به خاطر می‌آورید آنها چه کسانی بودند این برای من بسیار با ارزش است. آقای دپلیچ گفت:

- اجازه بدهید، بله من البته مستخدمها را به حساب نمی‌آورم یک زن و شوهری بودند قابل اعتماد، قیافه لوزان و ترسانی داشتند آنها هیچ چیز درباره هیچ موردی نمی‌دانستند و کسی به آنها مشکوک نگشت. البته در جریان کار بودند خب، اینها مستخدم بودند و کاری به کار کسی نداشتند و جزء پنج نفر به حساب نمی‌آیند. پنج نفری که منظور من هستند و حالا به شما می‌گویم، خب یکی از آنها آقای فیلیپ بلیک بود.

آقای فیلیپ بلیک بهترین دوست آقای کریل بود تقریباً آن دو در تمام زندگی همانند دو بادام در پوستی گنجیده و با هم دوست یک دل و یک زبان بودند. آقای فیلیپ بلیک در همان خانه‌ای می‌زیست که آقای کریل در جوانی در آن جا بود یعنی خانه یکی بودند. او حالا زنده است بعضی مواقع من او را می‌بینم آدرسش را به شما می‌دهم در خیابان جرج هیل در استاک بروکل زندگی می‌کند فروشگاه نسبتاً کوچکی دارد و با آن زندگیش را سر می‌کند

مرد موفق‌تری است و وضع مالیش هم بد نیست حالا می‌رویم سر نفرات دیگر. نفر بعدی برادر همین آقای بلیک است منتهی ایشان در شهر زندگی نمی‌کند او در یک نقطه دورافتاده‌ای است در بیرون شهر. در این موقع فکری به مغز آقای پوارو رسید و آن را در سر پرورش داد و فکر کرد که شاید آقای آمیاس در آن اواخر در وضع بحرانی بدی به سر می‌برده است و با وجود آن فکر به وی گفت:

- این خوک کوچک رفت به بازار، و این خوک کوچک در خانه ماند ...

- او در خانه ماند ... بلی. قاضی ادامه داد:

- او از جمله افرادی است که به شما گفتم برادر بزرگ آقای بلیک. و توضیح داد که او خود را به مواد مخدر آغشته کرده بود و حشیش و از این چیزها می‌کشید و یکی دیگر از این آقایان هم در اواخر عمر قبل از مردن، آلوده همین مسائل بود.

- خب اسم برادر بزرگش چه بود، بلی یک اسم شناسنامه‌ای داشت و یک اسم مستعار که من آن را بدست آوردم. به او می‌گویند مردیت (MEREDITH). مردیت بلیک، خب ولی نمی‌دانم که حالا زنده است یا مرده او برادر بزرگ آقای بلیک بود. آقای پوارو پرسید:

- خب نفر بعد؟

- خب این یکی معرکه گردان بود، این یکی هیزم بیار جهنم است تمام ماجرا زیر سر این یکی است همان دختری که در پرونده بود الزاگریر (ELSA GREER)... آقای پوارو زمزمه کرد:

- خوک کوچک گوشت گوساله خورد. دپلیچ نگاهی به وی انداخت و گفت:

- خب، بله به او خوب خوراک دادند این درست ولی او زن متجاوزی بود

و به حق خودش قانع نبود. جالب است که بدانید از آن ماجرا به بعد وی سه تا شوهر کرد و یکی بعد از دیگری طلاق گرفت. خیلی راحت مثل آب خوردن و هر دفعه شوهرش رابه خاطر مرد خوش تیپ‌تر و خوش قیافه‌تری رها می‌کرد. هه، و به اصطلاح تبدیل به احسن می‌نمود. خب حالا اسم خود را گذاشته است لیدی دیتیشام (LADY DITTISHAM) وی مکانی باز کرده است که شما می‌توانید خیلی راحت او را پیدا کنید. پوارو پرسید:

- خب دو نفر دیگر؟ و مستر دپلیچ جواب داد:

- او معلم خانه بود. خانم معلمی که من نامش را به خاطر نمی‌آورم یک خانم بسیار قادر و توانا و مرتب. تامسون، جانس تامسون یک چیزی فکر کنم مثل، جونس تامسون فکر می‌کنم اسمش یک چیزی شبیه این بود حالا یادم آمد، جونز (GONES). جونز تامسون بله بله. و بچه کوچکی هم بود خواهرناتی خانم کارولین کریل در آن موقع فکر می‌کنم پانزده سالش بود. یک اسمی تازه برای خودش گذاشته است اجازه بدهید من گوشه و زوایای ذهنم را جستجو کنم بینم که چه می‌توانم برایتان پیدا کنم. آقای دپلیچ فشار به مغزش آورد و لحظاتی فکر کرد و گفت:

- آهان نامش وارن، آنجلا وارن است. خب این روزها یک زنی است که نمی‌شود نزدیکش رفت خطرناک است، من به طور اتفاقی او را در خیابان دیدم. آقای پوارو گفت:

- این از جمله خوکهایی نیست که بی‌خودی هو هو و هی هو کنند. سرموت‌تایو دپلیچ نگاهی عجیب به آقای پوارو انداخت و با خشکی گفت:

- او چیزی دارد که برایش فریاد بزند، او فریادش در زندگی برای چیزهای بوج و بی‌خود نیست. او هیکل چاق و زخمی بزرگ در یک طرف

صورتش دارد و خوب می دانید که این نشانه چیست؟ بله شما هر جاکه بروید به گونه ای حرف وی را خواهند زد و خواهید فهمید که چطور زنی است. پوارو بلند شد و گفت:

- متشکرم قربان. متشکرم شما خیلی نسبت به من لطف و مهربانی کردید و اگر خانم کریل شوهرش را نمی کشت ... دپلیچ حرفش را قطع کرد و گفت:
- ولی دوست قدیمی من دوست عزیزم تو حرف مرا بپذیر آن خانم شوهرش را کشت. پوارو بدون توجه به این حرف و بدون توجه به قطع حرفش دنباله کلامش را گرفت و گفت:

- بنابراین این منطقی به نظر می رسد که یکی از این پنج نفر بایستی دستش آلوده باشد. تصور می کنم یکی از آنها می توانسته در این مورد کاری انجام بدهد. آقای دپلیچ با شک و تردید گفت:

- اما من نمی توانم دلیلی بر این مدعا ارائه دهم چون هیچ دلیلی وجود ندارد در واقع من کاملاً مطمئنم که هیچ کدام از این ها مرتکب قتل نشده اند. جناب پوارو این فکر را از ذهنش بیرون کن و بدان که قاتل همان کسی بوده که محکوم گشته. اما هرکول پوارو تنها تبسمی کرد و سرش را تکان داد.

فصل دوم:

مشورت برای پیگرد قانونی

آقای فوگ با قاطعیت گفت:

- همه گناهکار، گناهکار مثل شیطان. هرکول پوارو نگاه عمیقی به وی انداخت و متوجه صورت صاف و تراشیده وکیل گردید.

کوئن تین فوگ ک.سی (QUENTIN FOGG.K.C) با سرمونتاگیو دپلیچ تفاوت کلی داشت وی تأثیرات کوبنده و چشم گیری در همان نگاه اول بر بیننده می نهاد. خوش تیپ و خندان در یک لحظه و ناراحت و عبوس در یک لحظه دیگر، زود تغییر می کرد کوئن تین فوگ لاغر بود برخلاف آقای دپلیچ رخساری رنگ پریده داشت و نمی توان گفت که شخص با شخصیتی بود سئوالاتش آرام و بدون کوچکترین تحرک و حرارت ادامی گردید ولی به طور مصرانه ای تأکیدی و محکم بود. اگر دپلیچ مانند شمشیری آخته و تیز بود

کوئن تین فوک بسان دیلمی نه چندان برنده به نظر می‌رسید او مداوماً خسته کننده و از حوصله خارج بود. فوگ هرگز به شهرت دلخواه نرسید ولی به عنوان مرد شماره یک قانون و از طبقه ممتاز قانون به حساب می‌آمد. فوگ معمولاً در مدافعاتش برنده بود. هرکول پوارو چشمکی مفهوم‌دار به وی زد و گفت:

- که! این طور، خب به ذهنت چه خطور کرده است؟ فوگ سرش را تکان داد و اظهار داشت:

- تو بایستی وی را هنگام اعتراف در جایگاه می‌دید. هامپی رودلف پیر (می‌دانی که رهبری قضات را به عهده دارد) خیلی ساده متهم را لقمه می‌کند، خرد می‌کند مثل گوشت چرخ شده! وی مکشی کرد و سپس به طور غیرمنتظره گفت:

- روی هم رفته می‌دانید او چیزهای خوب هم زیاد دارد. آقای پوارو گفت:

- من مطمئن نیستم که منظور شما را کاملاً درک کرده باشم، نمی‌دانم منظورتان چیست؟! فوگ ابروان نازکش را درهم کشید و دستهای حساسش را روی لب بالایش گذاشت و گفت:

- نمی‌دانم چگونه آن را مطرح کنم این یک ضرب المثل انگلیسی است که می‌گوید همیشه پرنده‌ای را که خوب جایگزین شده و نشسته و در تیررس است هدف قرار بده. این بهترین تعریفی است که من می‌توانم بکنم آیا مفهوم شد جناب پوارو؟

- همان طور که شما می‌گویید این نکته، نکته‌ای از دیدگاه یک انگلیسی است و من فکر می‌کنم که منظورتان را حالا فهمیدم در دادگاه مرکزی جنایی

همان طوری که در مزارع اتون و در مناطق شکاری رسم است یک انگلیسی دوست دارد که قربانیش را تعقیب کند.

- دقیقاً همین است. خب در این مورد متهم در واقع شانس نمیخواهد داشت. موقعی که وی محدود و در تنگنا قرار داده شود شانس برای دفاعیات یا گریز یا دیگر فرصتها نخواهد داشت. هامپی رودلف همان طوری که خودش میخواست با او رفتار کرد این موضوع با امتحان وی به وسیله دپلیچ آغاز شد وی در آن جا ایستاد همان طور که می دانید مانند یک عصا آن جا ایستاده بود و همانند یک دختر کوچک در یک میهانی به سئوالات دپلیچ جواب می داد. خب جوابهایش را گویا از حفظ کرده بود مانند شاگردی که از حفظ درس جواب می دهد. کاملاً سر به راه، واژه هایش کامل و بی نهایت غیر متقاعد کننده بود، کلماتش ابداً قانع کننده نبودند گویا به وی گفته بودند که چه بگوید و او هر آن چه را که به او گفته بودند مانند طوطی تکرار می کرد. البته باید بگویم که این گناه آقای دپلیچ نبود آن پیر شارلاتان نقش خودش را کامل ایفا کرد ولی به هر صورت احتیاج به دو آکتور داشت. او یک نفری توانست بارش را به منزل برساند. کارولین ساکت و ناتوان در دادگاه بود و همین حالت گنگ و حالت مبهم و گیج وی بدترین اثر را روی قضات بجای نهاد منظورم این است که منظره ناراحت کننده ای بود. سپس هامپی پیریلند شد خب ای کاش شما در آنجا بودید و او را می دیدید او یک بازیگر بزرگ است چرخ می خورد نقش بازی می کرد و سپس نکاتی را که میخواست اعلام می داشت. همان طور که من به شما گفتم او آن خانم را خورد کرد وی را با کلام به هر کجا که میخواست می کشانید و هر لحظه که میخواست او را در تنگنا و بن بست می نهاد وی آن زن را مجبور کرد که بپذیرد اظهاراتش مطابق

میل دادگاه است و دقیقاً مخالف میل و خواسته و ذهن خود آن زن سخن بگوید. آن زن لحظه به لحظه غرق و غرق تر می‌گشت و کاملاً در دست آن پیرمرد قرار داشت و سپس آن مرد آن قاضی ضربه خود را وارد کرد به گونه‌ای کوبنده و بسیار قاطعانه و گفت:

- می‌گویم این داستان شما درباره دزدیدن شوکران به منظور خودکشی کاملاً یک نظریه بیهوده و غلط است. من براین باورم سرکار خانم کریل شوکرانی را که شما بدست آورده‌اید صرفاً برای مسموم کردن شوهرتان بوده است. چرا؟ چون وی می‌خواست با زن دیگری پیمان ازدواج ببندد و شما از این نظر ضربه خورده‌اید و در مقام انتقام و کینه‌توزی این کار را نسبت به وی انجام داده‌اید. کریل نگاهی به قاضی انداخت او در این موقع موجودی بی‌گناه و کوچک به نظر می‌رسید. کریل گفت:

- اوه، خیر خیر، من این کار را نکرده‌ام شما آنچه که شنیده‌اید اشتباه است. من دپلیچ پیر را سرجایش در آن موقع ساکت دیدم او می‌دانست که دیگر کار تمام است. فوگ دقیقه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- با این وجود از لحاظی می‌توان گفت ارزنده‌ترین کاری بود که صورت گرفت و ماهرانه‌ترین کاری بود که می‌شد انجام داد و در واقع کار عجیب و غریبی بود. هیأت قضات و تمام دادگاه احساس کردند که آن زن دیگر هیچ شانس ندارد و بازنده است او حتی نتوانست از خودش دفاع کند کریل به طور قطع هیچ گونه سپری در برابر هامپی پیر کار کشته نداشت. آن دلیل ضعفی که گفت، نه نه من این کار را نکرده‌ام. دلیل قانع کننده‌ای نبود فقط چند کلام بود. خوب دادگاه مدرک و دلیل می‌خواهد همان طوری که هامپی پیر از هیچ و پوچ مدرک تراشید و زن را در آن وضع قرار داد. هیأت ژوری نیم

ساعت تنفس خواستند کریل را دعوت کردند که به درون برود او محکوم شد البته با یک درجه تخفیف، بله به این طریق به او کمک کردند.

و اما در مورد الزاگریر، در واقع شما می‌دانید در مقایسه با زنان دیگر وی شانس خوبی داشت. هیأت قضات نسبت به دختر از همان ابتدا سخت گیر و دلسرد بودند. ولی او هرگز خودش را نباخت او بسیار زیبا بود و نسبت به زن آمیاس در دادگاه برجسته‌تر به نظر رسید. خب خانه‌ها موقعی که چنین دخترانی در خارج سرگردانند جای امنی نیستند. دختران بی‌بند و بار دست به کارهایی می‌زنند که نگفتنی است من می‌توانم بگویم که او نتوانست جلوی خودش را بگیرد. کارولین امین بود و بی‌نهایت درست کار او عاشق آمیاس کریل بود و به هر حال من آن بانوی محکوم را می‌ستایم ضمناً باید بگویم که دپلیچ به وی سوگند داد یعنی هنگامی که کریل در جایگاه شهادت قرار داشت صلیبی آنجا نهاد و وی را مجبور کرد که سوگند بخورد. کریل با شهامت قسم خورد اما دادگاه آن را نپذیرفت و قاضی از آن گفتار راضی نشد. موقعی که حکم دادگاه علیه کارولین کریل کمی تخفیف یافت *اولد آویس* قاضی پیر نتوانست این واقعیت را مخفی نگاه دارد اما وی حمایت ضمنی خوبی از وی کرد. هرکول پوارو پرسید:

- آیا قاضی *اولد آویس* از نظریه خودکشی در دفاعیات دفاع نکرد؟ فوگ سرش را به عنوان نفی تکان داد و گفت:

- جانی نداشت کسی نمی‌توانست از آن دفاع کند من باید این نکته را به تو بگویم که نمی‌خواهم بگویم دپلیچ برای این منظور سعی و کوشش نکرد او عالی بود او در واقع تصویر خوبی از آن صحنه رأس کرد ناگهان دست خوش هیجان و انقلاب گردید. نکته مهمی که باید یادآوری کنم درباره دپلیچ است.

دپلیچ در واقع سعی خود را در نهایت کرد وی برای حضار و تمام افرادی که در دادگاه بودند توضیح داد و گفت:

- حضار محترم تصور بفرمایید خانم‌هایی که اینجا تشریف دارند آقایانی که هستند در نظر مجسم‌کنند، مردی با همسر و بچه در سنینی نسبتاً بالا عاشق می‌شود عاشق سرگشته و شیدا. تمام علائق، مهرپداری، روابط و معیارهای زن و شوهری را زیر پا می‌نهد و تمام زندگیش محدود به یک خودخواهی می‌گردد آن هم عاشق کسی که نه هم تراز وی است و نه هم سن و سال او، هیچ‌گونه هماهنگی منطقی بین آن دو وجود ندارد. خب شما تصورش را بکنید اگر این اتفاق برای شما بیفتد چه عکس‌العملی انجام خواهید داد... فوگ گفت:

- جناب پوارو تلاش و کوشش دپلیچ بی‌نهایت عالی بود اما هیچ فایده‌ای نداشت. اشک در چشمان همه جمع شده بود او حتی یقه‌اش را در دادگاه پاره کرد البته تأثیراتش بر حضار عالی بود. در مجامع و محافل و همه جا صحبت از این دفاعیات عالی بود اما نتوانست آن‌گونه که باید آمیاس کریل را محکوم کند. همه می‌دانستند که آمیاس کریل چگونه آدمی است، می‌دانستند مشروب خوار زن باره و ... ولی دپلیچ توانست مدارکی ارائه بدهد افرادی را آورد که تا پاسی از شب با او می‌می‌خورند و همسایگان و هر مدرک و دلیلی که بتواند محکومیت علیه کریل بیچاره را تضعیف کند. همه پذیرفتند که آقای آمیاس خودخواه، خشن، بد اخلاق و ... بوده است و در ضمن مهم نیست که چقدر وی در امر نقاشی مهارت داشت اما در مورد زندگیش و معلوم است وی علاقه‌ای نسبت به خودکشی داشت دپلیچ می‌خواست این را ثابت کند ولی نتوانست.

- شاید این بهترین دفاعیه‌ای بود که وی کرده بود. آقای فوگ شانه‌اش را تکان داد و گفت:

- این تمام تواناییش بود و با قاضیان مرتب کلنجار می‌رفت اما رأی علیه موکل وی قاطعانه به اجرا درآمد خود کارولین نقش زیادی در محکومیت خود داشت. واقعه تلخی که در آن دادگاه افتاد و همه را متعجب کرد این بود که خانم کریل به عنوان محکوم اقرار کرد که خودش سم را دزدیده است. شیشه سمی را آوردند و او شوکران را نشان داد و وسیله و طرز مسمومیت را برای دادگاه گفت همه مات و مبهوت شده بودند انسان تصور می‌کرد که همه چیز به صورت نمایشنامه است و این دادگاه، دادگاهی است مصنوعی و همه چیز از قبل تهیه شده است. فوگ با ناراحتی ادامه داد:

- آنچه را که علیه وی بود پذیرفت شرح و تفصیل آن زیاد است ولی من تصور می‌کنم یک نفر دیگر مرتکب قتل شده بود و گناه را به گونه‌ای به گردن خانم کریل انداخته بود. پوارو پرسید:

- آیا واقعاً تو این طور فکر می‌کنی؟ فوگ آرام گفت:

- متأسفم که باید این طور بگویم، شما سئوالات مجهولی می‌کنید خوب کجا ما می‌توانستیم قاتل را پیدا کنیم؟ پوارو گفت:

- مسلماً در دواير و نشانه‌هایی که هست. پنج نفر وجود داشتند این طور نیست خوب قاتل چه کسی غیر از این نفرات می‌توانست باشد؟

- پنج نفر؟ اجازه بدهید ببینم. اول، آن کسی که علف را با سیگار خود قاطی می‌کرد ولی یک موجود عجیب و شخص مبهمی بود. خوب آن را به عنوان ایکس می‌گذاریم. بعدش دختری بود، دختری که مرتباً با آمیاس می‌گشت ولی مطمئناً کارولین نبود بعد از آن بهترین دوست کریل همان مردی

که دلال معاملات بود و مرتباً هم پیاله و هم جام شبانه روزی آمیاس بود خوب آن فرد در داستانهای پلیسی خیلی معمول است ولی من نمی‌توانم وجود آن‌را در زندگی واقعی باور کنم و کس دیگری هم که نبود. اوه بله خواهر کوچولوی کارولین ولی او نمی‌تواند به حساب آورده شود. خوب پس حالا چهار نفر بودند. هرکول پوارو گفت:

- تو معلم خانه رابه حساب نیاوردی.

- بله بله او بسیار زن بد طینتی بود. خب انسان افراد بد را خیلی به ندرت یاد می‌آورد در واقع من به قدری از او متنفر هستم که نمی‌خواهم وی را حداقل تجسم کنم. پوارو پرسید:

- چگونه زنی بود؟

- میانسال، بی‌روح و خوددار، اگر وی را به نزد یک روانشناس ببرند، خواهد گفت که وی گناهکار است به خاطر آمیاس کریل به خاطر کشته شدن وی او را مقصر خواهد شناخت بایستی دید که او چگونه زنی است البته این قضاوت زیاد خوب نیست و من صددرصد بر این باور نیستم ولی تا آن جاکه خاطراتم به من اجازه می‌دهد وی از آن گونه افراد عصبی نبود. تصور می‌کنم مال شانزده سال قبل باشد، بله همین طور است و شما انتظار نداشته باشید که من تمام این خاطرات را یکی یکی به‌طور روشن برایتان دقیقاً بگویم. پوارو گفت:

- برعکس شما تمام این چیزهای جالب را به خوبی به یاد می‌آوردید و این مرا خیلی شگفت زده می‌کند خب شما تمام نکات حساس را برمی‌شمارید وقتی مطالب را می‌گویید درست مثل آن است که همین دیروز پیش چشم من رخ داده و مسائل را خوب تشریح می‌کنید. فوگ به آرامی گفت:

- نظر لطف شماست و خب این هم یک قسمت از کار ماست. پوارو گفت:
- برای من جالب است دوست من خیلی جالب است اگر به من بگویند که
چرا... فوگ گفت:

- چرا، چی؟ پوارو پرسید:

- در این مورد شما چه می بینید و منظورم شاهدان است قاضیان است
متهمی است که در جایگاه متهمان ایستاده است. فوگ به آرامی گفت:

- این دلیلی است البته شما درست انگشت روی نکته حساس و درستی
گذاشتید که من همیشه می توانم آن زن را در آن جا ببینم، خیلی مسخره است
وی خودش را محکوم کرد، که نمی دانم اگر که زن زیبایی بوده یا نبوده ولی
خیلی جوان بود قیافه خسته ای داشت دور چشمانش حلقه های خاصی افتاده
بود حالتش مثل زنهای رماتیک بود با این وجود مثل آن که در عالم رؤیا است
در دادگاه نبود در عالم دیگری سیر می کرد کاملاً دور از دادگاه بود نمی دانم،
حدیث حاضر و غایب را شنیده ای؟ کاملاً درباره وی مصداق پیدامی کرد،
جسمش این جا و روحش جایی دیگر. هر موقع که از وی سؤال می کردند
خنده ای بی روح تحویل می داد و با حالت ادب آن چه را که می گفتند
می پذیرفت. وزنش سبک بود شاید به پنجاه کیلوگرم نمی رسید با این وجود
قیافه اش قیافه مرده ای نبود چهره ای جذاب داشت و از نظر روحی نیرومند،
من الزاگریرر انیز می ستایم به این دلیل که او توانست نبرد کند او توانست از
حق خود دفاع کند و اما من به نحو دیگری کارولین کریل را می ستایم او نبرد
نکرد وی در عالم دیگری بود ابدأ دفاع نکرد برای این که او نبردی نکرد که
دفاعی بکند. فوگ مکشی کرد و ادامه داد:

- من فقط از یک چیز مطمئنم وی شوهرش را دوست داشت، شوهری،

را که کشت به قدری دوست داشت که با وی مرد... مستر فوگ ک. سی لحظه ای مکث کرد و عینکش را پاک کرد و گفت:

- اوه خدای من دارم چیزهای عجیب و غریبی می گویم من در آن موقع خیلی جوان بودم می دانید که خیلی خیلی یک جوان تحت تأثیر کلمات و جملات وحتى لباس افراد قرار می گیرد ولی فرق نمی کند من مطمئنم که کارولین کریل زن برجسته ای بود من هرگز او را فراموش نمی کنم هرگز.

فصل سوم

جورج می هیو

وکیل جوان جورج می هیو محتاط بود و آزاده و سرسپردگی نداشت وی پرونده و جریان دادگاه کارولین رابه خاطر آورد ولی نه آن گونه دقیق و روشن. پدرش در آن زمان یکی از وکلا بود خودش هم فقط نوزده سال داشت.

- بله پرونده سروصدای زیادی کرد چون کریل مرد مشهوری بود تصویرش در روزنامه ها و مجلات چاپ می شدند تصویرهایی که می کشید بیشتر به عنوان یکی از طرحهای زیبا در این جا و آن جا به بهای گزاف خرید و فروش می شد. موسیو پوارو گفت:

- معذرت می خواهم ولی این چیزی نیست که در واقع من بدان

علاقه مندم. در مورد نقاشی و طرحهایش این ها به خودش مربوط است. آن چه که من بدان علاقه مندم مسائل دیگری است. جورج می هیو آرام توضیح داد:

- اوه آن دختر بله بله در حقیقت در کانادا بود، من تصور می کردم که در نیوزیلند باشد. واقعاً این جریان در زندگی آن دختر تکان دهنده بود او بی نهایت علاقه به مادرش داشت من تصور می کنم که اگر مادرش زنده بود وی سرنوشت بهتری داشت و اگر مادر زنده می ماند دخترش به طور قطع وی را نجات می داد. ولی ای کاش که دختر بعد از بیست سال واقعیت را نمی فهمید، چون که هیچ فایده ای به جز رنج و عذاب کشیدن ندارد.

- او می خواهد همه چیز را بداند. بله آن دختر در صدد است که تمام واقعیت را بداند.

- خوب گزارشی در مورد محاکمه و محکومیت خانم کریل بود. بهانه ها و مدارک زیادی علیه شوهرش... هنرمندان مردمان مشکلی هستند و مشکل می توان با آنها زندگی کرد که آقای آمیاس کریل هم از این امر مستثنی نبود او همیشه با این زن و آن زن در این میخانه و آن میخانه دیده می شد در حالی که خود خانم کارولین زنی بسیار مثبت و خانه دار و سربه راه و ساده بود. او نمی خواست واقعیت را قبول کند که زندگی با یک هنرمند این چنینی زیاد ساده نیست اگر در چنین زمانی زندگی می کرد راحت طلاق می گرفت. آقای می هیو اضافه کرد که اجازه بدهید بینم آهان لیدی دیشام گمان کنم دختری بود که در پرونده بود. پوارو گفت:

- بله درست است.

- در آن روزها روزنامه ها خوغای زیادی درباره آن پرونده کردند، آن

دختر در دادگاه بود و الان زن ثروتمندی است من تصور می‌کنم شما هم می‌دانید او با یک کاشف ازدواج کرد و کم‌وبیش زنی سرشناس است هم اکنون از آن زنهایی است که دوست دارد اسمش سر زبانها باشد.

- و یک پرستش گر قهرمان. این نظر آقای پوارو جرج می‌هیو را برآشفتم و باشک و تردید نظر آقای پوارو را قبول کرد و گفت:

- خوب شاید همین طور باشد که شما می‌گویید و با این جمله موضوع مورد بحث را عوض کرد، پوارو گفت:

- آیا شما در مورد خانم کریل بعد از این همه سال می‌توانید نظری و یا اطلاعاتی به من بدهید؟ جرج می‌هیو سرش را تکان داد و گفت:

- وی دو وکیل داشت. جواناتان و پدر من وکیل کریل بودند تحت شرایطی آقای جواناتان احساس کرد که نمی‌تواند به خوبی دفاعیات خانم کریل را به عهده بگیرد و پرونده را به ما واگذار کرد و من و پدرم پرونده را دنبال کردیم. آقای پوارو گفت:

- گمان می‌کنم که شما کارتان را به نحو احسن انجام دادید و با آقای جواناتان پیر هم صحبت کردید؟

- آقای جواناتان از فعالیتهای قضاوت کناره‌گیری کرد و هم اکنون بیش از هفتاد سال دارد در عین حال گمان کنم پرونده خانم کارولین و خانواده‌اش را خوب به یاد داشته باشد و می‌تواند بیش از من در آن مورد توضیحات مفصلی بدهد در حقیقت من خودم در آن مورد چیزی به شما نمی‌توانم بگویم در آن زمان من جوانی بیش نبودم و حتی به شما بگویم که در دادگاه هم حضور نداشتم. پوارو بلند شد و جرج می‌هیو در ضمن مشایعت وی افزود:

- گمان کنم بدتان نیاید که چند کلمه هم با ادمونس یکی از کارمندان ما صحبت کنید وی در آن دادگاه با علاقه خاص همیشه شرکت داشت.
ادمونس مردی بود که آهسته صحبت می کرد چشمانش برق خاصی داشت و موقعی که آقای پوارو را دید خوب آقای پوارو را برانداز کرد و قبل از این که صحبت بکند سکوت کرد ببیند آقای پوارو چه می گوید. آقای پوارو گفت:

من در مورد پرونده کریل می خواستم با شما صحبت کنم.
- چیزهایی یادم می آید و محکم اضافه کرد، عجب پرونده مفتضحی بود چشمانش را روی هم نهاد و گفت، مربوط به دوران خیلی قبل می شود، خیلی خیلی قبل پرونده و حکم دادگاه که به نظر من حکمی بود قابل بررسی و هنوز هم دیر نشده. کله گرد ادمونس این طرف و آن طرف می شد و گفت، من نمی خواهم بگویم که تمام جریانات باطل بود و... آقای پوارو گفت:
- در مورد حضورتان در دادگاه و چیزهایی که دیدید در مورد خانم کریل بگوئید.

- بله خانم کریل از خود دختری به جای نهاد و بگذارید آهان یادم آمد او کوچک بود دختر را فرستادند خارج نزد بستگانش. آیا دختر می داند که مادرش بی گناه است؟ خوب صحبت در باره آن زیاد بود... ادمونس ابروانش را بالا کشید و پوارو پرسید:

- می توانید چیزی درباره دفاعیاتی که از خانم کریل شد به من بگوئید؟
ادمونس گفت:

- من چیزی نمی دانم فکر نمی کنم کسی از وی حمایت کرد ولی من شخصاً خانم کریل را می ستایم هر چه بود یک خانم بود با دیگران فرق

داشت. خیلی محکم، خیلی برجسته متین و شجاع و با شهامت بود، وی ثابت کرد که زن شجاعی است. آقای پوارو گفت:

- ولی به هر حال او یک قاتل به حساب می آید این طور نیست؟ ادمونس ابروانش را درهم کشید و گفت:

- این چیزی است که همیشه از خودم می پرسیدم، روزها و روزها یادم می آید که او در جایگاه محکومین ایستاده خونسرد و آرام جملاتش را عیناً تکرار می کنم هنوز در ذهنم مثل چکش صدا می کند "من باورم نمی شود، من باورم نمی شود" آقای ادمونس خطاب به آقای پوارو گفت:

- همیشه این جمله در مغزم است که من هم باورم نمی شود. آقای پوارو گفت:

- خب، اگر شما منظور مرا می فهمید دیگه مسئله ای نداریم. شما هم اگر باور می کنید که او قاتل نیست خب، بایستی فعالیتی، کمکی، حمایتی بکنید. آقای ادمونس گفت:

- این هم سوالی است که پس بنابراین چه کسی در این ماجرا گناهکار است؟ دوباره ابروان پرپشت آقای ادمونس بالا رفت و چهره آقای پوارو را نگریست و گفت:

- این عقیده شما نیز هست این طور نیست؟ آقای پوارو گفت:
- تا آن که نظر خود جنابعالی چه باشد؟ قبل از این که آقای ادمونس جوابی بدهد سکوتی طولانی برقرار شد سپس او گفت:

- هیچ نکته ای نیست که بتوان از آن طریق جلورفت ابدأ. پوارو گفت:
- شما خودتان در خلال اعلام حکم و جریان دادگاه در دادگاه حضور داشتید؟ ادمونس گفت:

- هر روز، هر روز.

- آیا شما شنیدید که شهود شهادت بدهند؟ یعنی منظورم آن است که کلمات، گفتارها و مدارک و شهادت آنها را به یاد می آورید؟ آقای ادمونس گفت:

- مسلم است من خودم این جریان را دقیقاً از نزدیک پی گیری می کردم. آقای پوارو باز پرسید:

- آیا به نظر شما چیز فوق العاده و محسوسی در باره آن جریان منظورم این است به نظر شما چیزی غیر طبیعی نبود؟ آقای ادمونس به تندی و بی درنگ گفت:

- یکی از آنها به نظرم داشت دروغ می گفت آیا منظورتان همین است؟ یکی از آنها دلیلی آورد و آرزو کرد که خانم کریل بمیرد اگر شما مرا عفو بفرمائید جناب پوارو باید بگویم این یک موردی بود که تقریباً ناشی از عشق و مسائل عاطفی می شد. البته این عقیده من است. آقای پوارو اصرار کرد و گفت:

- خواهش می کنم که در این مورد توضیح بفرمائید و یا اقلأ در جوانب و اطراف مسئله مطالبی بگوئید که من بیشتر روشن بشوم. آقای پوارو نگاهی به چهره گرفته و درهم آقای ادمونس انداخت که متفکرانه به دنبال واژه هایی می گشت و دید که آقای ادموندس سرش را به تندی تکان می دهد و علامت نفی ترسیم می نماید و بالاخره با هزار جان کندن به حرف آمد و گفت:

- آن دوشیزه منظورم گریر است به اندازه کافی تلخ و کینه جو بود بسیار ستیزه جو و کینه جو، الزاگریر بسیار پا را از حد خود فراتر نهاد و در دادگاه گفت:

- من آقای کریل را آمیاس کریل را زنده می‌خواهم برای من مرده‌وی هیچ فایده‌ای ندارد. من می‌خواهم که خانم کریل را به دار بیاویزید. چرا؟ چون این زن بود که مرگ را برای مردش به ارمغان برد. الزا گریر مثل پلنگ خشمگین بود که در دادگاه می‌غرید. خانم گریر آمیاس کریل را زنده می‌خواست و می‌گفت که من او را باید زنده ببینم و در ضمن آقای فیلیپ بلیک و قاضی هم مخالف خانم کریل بودند و قاضی بود که علیه وی صحبت می‌کرد. وی ضربه زیادی به خانم کریل زد و پرونده وی را بیش از پیش به محکومیت کشاند تا آن جا که می‌توانست نیش زد اما من بایستی بگویم مطابق دیدگاه خود با برداشتهای خود وی در چهارچوب قضاوت و براساس مدارک صحبت می‌کرد و نظر سوءای نداشت. پوارو نگاهی به آقای ادموندس انداخت و آقای آلفرد ادمونس به فکر فرو رفت. پوارو از حالت و رفتار آقای آلفرد ادموندس خیلی رنج می‌کشید. او بالاخره شروع به صحبت کرد:

- آقای بلیک بزرگترین و نزدیکترین دوست آقای کریل به شمار می‌رفت برادرش آقای مردیت بلیک شاهد بعدی بود و همان طور که گفتیم یکی به میخ می‌زد و یکی به تخته، خوب یکی از این آقایان ساکت، خیلی معمولی و غیر طبیعی به نظر می‌رسید. آقای آلفرد ادمونس چشمان موزی و حيله‌گر خود را به پوارو دوخت و گفت:

- منظورتان آن است که کسی دروغ گفته؟ آیا منظورتان این است که کسی آرزو می‌کرده آقای کریل بمیرد بانهایت معذرت جناب پوارو این عقیده بسیار رمانتیک و یک فکر عجیبی است. پوارو گفت:

- خوب، این سئوالی است که من می‌کنم ممکن است در آن جا چنین چیزی رخ نداده باشد ولی این سئوالی است که من از شما می‌کنم آلفرد

ادمونس نگاه به چهره آقای پوارو انداخت و چشمانش را آرام به هم گذاشت و فکری کرد و سرش را به عنوان نفی تکان داد و گفت:

- خیر خیر، و بعد از چند لحظه ادامه داد:

- راستی دوشیزه گیر همان کسی که زندگی خانوادگی آقای کریل را آشفته کرده بود و در حقیقت با وی نرد عشق باخته و آن ماجرا را به وجود آورده بود بسیار ناراحت بود، ناراحت و پرخاش‌گر. ناراحت، کینه توز بسیار کینه توز می‌توانم بگویم از حد خود فراتر رفت بسیار فراتر و با صدای بلند گفت:

- بله من او را زنده می‌خواهم من آقای مستر کریل را زنده می‌خواهم برای من مرده‌وی هیچ فایده‌ای ندارد و من از دادگاه تقاضا می‌کنم قاتل وی را یعنی خانم میس کریل را بی‌درنگ به دار آویزید. خوب این مرگ آقای کریل بود که چنین جوی را ایجاد کرده بود او فکر می‌کرد آن زن یعنی باعث مرگ وی شده و بنابه عقیده دادگاه وی قاتل آقای کریل شوهرش بود. دوشیزه‌گیر مانند بپر ماده‌ای می‌گرید و حملات وحشتناک و هیجان‌انگیزی علیه کریل در دادگاه مطرح می‌کرد. آقای آلفرد ادمونس اضافه کرد، اما همان طوری که عرض می‌کنم وی بر یک کلام تکیه داشت، و آن این که "من آقای کریل را زنده می‌خواهم" آقای فیلیپ بلیک نیز یکی از مخالفان و دشمنان سرسخت خانم کریل به حساب می‌آمد: بسیار متأثر اگر کاردی در دستش بود بی‌درنگ به بدن وی وارد می‌کرد این را همه از حرکات و رفتارش می‌توانستند بفهمند. اما به نظر من وی با معیارهای خودش در چهارچوبی که زندگی می‌کرد و با برداشتهایی که داشت حق داشت، می‌دانید، چرا؟ چون او صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین رفیق آقای کریل بود. برادرش آقای مردیت بلیک نیز با وی هم

آوا و هم آواز شده بود. اما شاهدهی بسیار بسیار بد بود و هرگز به نظر نمی‌رسید پاسخهایی که می‌دهد از روی اطمینان باشد. حوصله‌هیأت قضاوت را به سر برده بود. من البته شهودهای زیادی مانند وی دیده‌ام، ولی به نظر او از بدترین آنها بود. به نظر می‌رسید که همه آنها دروغ می‌گویند. همه شهود موقعی که پای حساب خودشان در کار آمد دو پهلو حرف زدند. آنها نمی‌خواستند کلامی بالا و پائین‌تر از آن چه پیش خود احساس می‌کردند بدون خطر است بر زبان جاری سازد. آقای مردیت بلیک لب فرو می‌بست و بایستی کلمات را از زبان وی بیرون می‌کشیدند. شورای قضات به هر حال آن چه می‌خواست از وی بیرون کشید و از دهانش خارج ساخت یکی از آن قاضیانی که بسیار خونسرد بود، با دیدن رفتار و حرکات آقای مردیت بلیک از جا در رفت و فریادش بلند شد و همین فریاد بلند باعث شد که وی به سخن بیاید به هر حال جناب، پوارو از نظر شما یک نکته دیگر هم هست صاحب ملک حال او در میان شاهدان وضع خاصی داشت کلمه‌ای را هدر نمی‌داد و در پاسخ‌هاش آن چنان کلمات و جملات را ادا می‌نمود که شما نمی‌توانستید بگویید که طرف کدام آنها است قاتل یا مقتول آیا کلامش به نفع قاتل است یا به نفع مقتول، هیچ کدام، خوب وی حالت قاطعی داشت کلمات را کوتاه و خیلی بجا اداء می‌کرد آقای ادمنوس مکشی کرد و گفت، این خانم به نظر می‌رسد چیزهای بسیاری می‌داند به تمام جریانات وارد است. من بسیار هم در آن موقع تعجب کردم. آقای پوارو گفت:

- من نیز تعجب می‌کنم و نگاهی تند به صورت مستر آلفرد ادمنوت انداخت و گفت:

- واقعاً جریان پیچیده و فشرده است. آقای پوارو در آخر جمع بندی کرد

تا ببیند چه اطلاعات سودمندی از آقای آلفرد ادمونس گرفته است و با این فکر به سوی درِ اتاق با گفتن خداحافظی روانه شد.

فصل چهارم

وکیل پیر

آقای کالیب جاناثان (CALEB GINATHAN) در اسکس زندگی می‌کرد (ESSEX) بعد از رد و بدل شدن نامه‌های فراوان بین آقای پوارو مستر کالیب جوناثان، آقای پوارو نامه محبت آمیزی دریافت داشت مبنی بر این که از وی دعوت شده بود شبی را شام و در ضمن جهت خوابیدن در اسکس باشد آقای جوناثان با این نامه و با کلماتی که برای آقای پوارو نوشته بود. شخصیت خاصی و تازه‌ای به آقای پوارو نشان داده بود. این نامه و این پذیرش و این دعوت و این گونه برخورد بعد از دیدار کسالت باری که آقای پوارو با جرج می‌هیو داشت برایش واقعاً جالب و همانند یک نوش دارو به حساب می‌آمد.

آقای پوارو شیوه برخورد خاص خودش را داشت و همین شیوه را هم آقای وکیل پیر داشت. آقای کالیب جوناتان معمولاً دیدارهایش را دیر وقت نزدیکی‌های نیمه شب می‌گذاشت. وی نوشیدنی قدیمی‌اش را در آن لحظه به لب زد و این کار هر شبش بود. لباس زیبای شیکی به تن کرد و به استقبال آقای پوارو که در ساعت معین قرار بود به دیدنش بیاید رفت. وقت مناسبی بود وی در این وقت با حال و هوایی که داشت می‌توانست برای آقای پوارو در مورد خانواده کریل صحبت‌های فراوانی به نماید....

- انجمن وکلا نسل‌های زیادی از آقای کریل را می‌شناسند. من خودم شخصاً جناب پوارو آقای آمیاس کریل و پدرش ریچارد کریل را به یاد می‌آورم. خوب حتی خیلی واضح انوک کریل (ENOUGH CRALE) پدر بزرگش را هم خوب به یاد دارم. تمام اینها هوس باز عشقی و بی‌بندو بار بودند. تعجب خواهید کرد اگر بگویم جناب کارآگاه که آنها به اسبها بیش از انسان اهمیت می‌دادند و فکر می‌کردند. یک دنده، زن باره و فکر فکر خودشان عقیده، عقیده خودشان و لجوج، آنها بسیار بدگمان بودند به هیچ کس اعتماد نداشتند شک و سوءظن جزء لاینفک وجودشان بود اما خانم ریچارد کریل افکاری خاص خودش داشت در حقیقت بیشتر احساساتی بود تا منطقی، گر چه زنان بیشتر این طورند ولی وی در اینمورد حد و مرزی نمی‌شناخت حالت شاعرانه داشت. عاشق موسیقی بود. چنگ را خوب می‌نواخت و به تمام ظرایف زندگی توجه خاصی نشان می‌داد. البته از وضع جسمی زیاد سالمی برخوردار نبود ولی در عین حال موقعی که روی مبل می‌نشست همانند یک تصویر بود یک مینیاتور نقاشی. ریچارد کریل پدر آمیاس عاشق و مفتون کینگزلی بود و به همین علت هم اسم پسرش را آمیاس گذاشت. پدر

آمیاس آقای ریچارد این اسم را مسخره می‌کرد و می‌گفت، آمیاس دیگه چیست؟ اما سرانجام بنابه اسرار همسرش مجبور شد رضایت دهد. مستر کالیب جوناتان قهوه‌ای برای پوارو ریخت و به کلامش ادامه داد:

- آمیاس کریل یا بهتر بگوئیم مرحوم آمیاس کریل از نظر وراثت دو ترکیب خاص را به ارث برد، روح هنرمندی و لطافت را از مادر لطیفش و حس شهامت و یک دنده‌گی و خودستایی و خودپرستی و لجاجت را از پدرش. راستش تمام خانواده کریل به حدی خودخواه و خودپرست بودند که همه این را به خوبی می‌دانستند شاید بهتر باشد آنان را خانواده خودستایان بنامی. آنها هرگز به کسی اجازه اظهار نظر نداده و نظر خودشان در مورد هر کاری صائب می‌دانستند.

آقای کالیب جوناتان انگشت باریکش را روی چانه‌اش گذاشت و کمی صورتش را ماساژ داد و نگاه تیز و زیرکانه‌ای به چهره آقای پوارو انداخت و گفت:

- جناب کارآگاه استدعا می‌کنم اگر جایی از سخنانم اشتباه است تصحیح فرمائید ولی گمان کنم که شما بیشتر علاقه‌مند به شخصیتها و حالت درونی و روحی باشید. آیا درست می‌گویم خواهش می‌کنم اگر نیست. پوارو به تندی گفت:

- دقیقاً شما آن چه را که من در ذهنم می‌باشد بیان می‌فرمائید و درست قبل از این که من سئوالی بکنم شما به خودی خود مطرح می‌فرمائید و از این نظر قبلاً باید سپاسگزاری کنم. صحبت‌های شما درست موردی است که من بدان علاقه‌مند هستم، خواهش می‌کنم ادامه دهید. جوناتان پیر ادامه داد:

- من این موضوع را می‌توانم از چهره‌تان بفهمم. جناب کارآگاه درون افراد

را خواندن از شغل شما است و این بسیار بسیار جالب است در این مورد بایستی بیشتر به درون رفت به ظاهر این مسائل روحی روانی و ریشه‌های ذهنی دارد. مجمع وکلای ما البته هرگز در مورد مسائل جنایی نه اقدامی کرده و نه تجاری دارند ما به این گونه مسائل زیاد یا بلکه بگویم هرگز نزدیک نمی‌شویم زیرا در چهارچوب کار ما نیست من نبایستی به مورد خانم کریل هیچ گونه اشاره یا اظهار نظر صائبی بنمایم ولی به هر حال آقای می‌هیو در این مورد پرونده را به عهده گرفت آنها آقای دپلیچ را به عنوان نماینده و وکیل مدافع معرفی کردند. خب شاید کم و بیش در این مورد چیزهایی شنیده باشید. بله در عین حال پرونده بسیار حساس و دراماتیکی از آب درآمد. آنچه آنان نداشتند یعنی اطلاعاتی که در حقیقت لازم بود که بیند خانم کارولین متهم به قتل هرگز در راهی که می‌خواست و آن طور که آنان می‌خواستند نه حرف زد نه عمل کرد او یک زن دراماتیک بود، صرفاً دراماتیک. آقای پوارو پرسید:

- او چگونه بود. می‌خواهم در واقع بدانم وی چگونه زنی بود. من در این مورد خیلی راغب و مایل هستم.

- بله بله، البته چه برسرش آمد و چه کار کرد. اینها سئوالهای حیاتی هستند و من از آنجا که وی را می‌شناسم می‌دانید حتی قبل از ازدواج من خانم کریل را می‌شناختم این ربطی به پرونده بعدی وی ندارد اسم و فامیلش کارولین اسبالدیک (SBALDIH) بود موجودی سرکش و غمگین. خب مادرش در ضمن خیلی پرتحرک بود. در طفولیت مادرش به عنوان یک بیوه تنها از او جدا شد. در همان اوایل زندگی کارولین را مادرش بزرگ کرد مادر کارولین ازدواج کرد و فرزند دیگری آورد. بله بله خیلی باعث تأسف است خیلی

دردناک است این جوانان در آن سنین بسیار پراشتهاب بسیار پرشور و بسیار پرتنش هستند مخصوصاً کارولین در مورد طفل جدید از خود حسادت خاصی نشان می‌داد. حسادت توأم با تنش و ناراحتی که حادثه تلخ غیر قابل جبرانی به بار آورد که کارولین بعد از آن حادثه همواره خود را سرزنش کرد اما می‌دانید جناب پوارو این اتفاقات به هر صورت رخ می‌دهد و غیر قابل اجتناب است. پیش بینی نمی‌توان کرد، بله البته اینها به نظر من ناشی از نارسایی، کمبود و مسایل آنچنانی است. آقای پوارو پرسید:

- جناب جوانان چه اتفاقی افتاد چه شد. مسترجوناتان خودش را روی صندلی جابجا کرد و گفت:

- کارولین به طفل کوچک صدمه زد، صدمه‌ای جبران ناپذیر در یک مورد سنگی را که روی کاغذی گذاشته بودند برداشت به طرف کودک پرتاب کرد کودک کوچک یک چشم خود را برای همیشه از دست داد و چهره‌اش بسیار زشت شد. آقای جوانان آهی کشید و گفت:

- خب. شما می‌توانید تصور کنید که اثر این عمل و سثوالی که در این مورد در دادگاه از خانم کارولین توسط مخالفان مطرح گشت چه تأثیراتی به جای گذاشت. پوارو سرش را تکان داد و تمام مفاهیم را در همان سرتکان دادن منتقل کرد و گفت:

- من می‌توانم این برداشت را کنم که کارولین کریل زنی بود که نمی‌توانست بر اعصاب خود تسلط پیدا کند و نمی‌توانست... آقای کالیب جوانان سرش را تکان داد و گفت:

- می‌دانید چه برداشتی از این اظهارات کردند عجیب است همه گفتند خانم کارولین زنی است که نمی‌تواند بر اعصابش مسلط گردد و هنگامی که

عصبانی می شود جلوی خودش را بگیرد ولی این واقعیت نداشت. خیر ابداً واقعیت نداشت. آقای جوناتان مکشی کرد و سپس گفتارش را از سر گرفت:

- بانو کارولین اسبالدیک هنگامی که جوان بود به آلدِر بری آمد (ALDER BURY) سواری را خوب می دانست خوب سوار اسب می شد. مهربان بود آمیاس کریل خیلی از او خوشش می آمد میس کارولین هم آمیاس را خیلی دوست داشت. ولی کارولین درخانه از زندگی خود راضی نبود ولی در آلدِربری به او خوش می گذشت. دیانا کریل - خواهر آمیاس با کارولین دوست بودند. فیلیپ و مردیت بلیک دوتا برادر در آن موقع کوچولو بودند. پسر بچه‌هایی بودند و به جمع آن دو می پیوستند و اغلب به آلدِربری می آمدند. فیلیپ همیشه پسر تق و نحسی بود و همیشه برای پول زار زار گریه می کرد. همیشه من برداشتم اینگونه بود که او پسری است نحس و در واقع از او تنفر داشتم و بدم می آمد ولی به من گفتند که او خوب داستان می سراید و قصه‌های خوبی می گوید و ضمناً رفیق ثابت قدم و محکمی است برادرش مردیت در آن زمان به او می گفتند نامبی پامبی و خب همین آقای نامبی پامبی کوچک به چیزهای گیاهی، پروانه، پریدن پرندگان، لانه مورچه و زنبور و این گونه مسائل عشق عجیبی داشت. چیزی که ما امروز به آن می گوئیم مطالعه طبیعی. بله جناب پوارو همه جوانها برای پدر و مادرشان به طریقی ناامید کننده هستند. هیچ کدام از آنها مطابق میلشان آن طور که باید و شاید نیستند. خب، یکی از بچه‌های همین آقای بلیک می رفت شکار، تیراندازی، ماهی گیری اما فلیپ ترجیح می داد که برود به شهر و کاسبی کند، پول بسازد. دیانا خواهر آمیاس با یک نفر ازدواج کرد که واقعاً آقا نبود. یک افسر موقتی یعنی یک مزدور جنگی ولی آمیاس نیرومند، خوش تیپ و

بسیار خوش‌هیكل و مردانه بود. وی عشق و علاقه و زندگی‌اش را در دنیای نقاشی نهاد به نظر من ریچارد کریل از دست همین پسرش دق کرد. هر کدام ساز خودشان را می‌زدند. خوب، بنا به جریاناتی همین آقای آمیاس کریل با کارولین اسبالدیک ازدواج کرد که جریانش حالا از بحث ما خارج است. ازدواج آنها پراز دعوا و جنگ و عشق بود، بسیار عجیب و جالب است که برای شما بگویم جناب پوارو که هر دوی آنها برای هم جانشان در می‌آمد. دیوانه هم بودند و این عشق همچنان ادامه داشت تا اینکه آمیاس مانند تمام افراد خانواده کریل خودستایی را به حد نهایت رساند. البته او کارولین را می‌پرستید ولی این دلیل نمی‌شد که با زنان دیگر هم بیرون نرود او این اخلاق را جزء عادات خود می‌دانست. به نظر من به هر حال آقای آمیاس در این مورد این حرکت را بد نمی‌دانست و آن طور که از رفتار و حرکاتش برمی‌آمد زنش را از همه بیشتر دوست می‌داشت، اگر به کسی عشق می‌ورزید، بی‌شک به زنش بود. ممکن است جسماً با کس دیگری بود ولی روح و جسمش با زنش بود خوب نکته‌ای که درباره کارولین باید در اینجا گفت، آن است که خانم کارولین زن یک نقاش بود و این ازدواج با نقاش و هنر ابداً هماهنگی نداشت. چرا چون برای آمیاس نقاشی در رأس تمام امور بود و من می‌توانم به جرأت بگویم او هرگز از کار هنرش غافل نگشت و از نظر طبقه‌بندی در عشق، نقاشی همسر اولش بود. او با نقاشی قبل از هر چیز ازدواج کرده بود. این نکته‌ای بود که خانم کارولین نمی‌توانست درک کند شاید یکی از دلایلی که وی با زنان دیگر آمیزش می‌کرد و بیرون می‌رفت. به هر حال او یک زن باره بود در واقع او به دنبال هیجان می‌گشت. البته موقت به محض این که با زنی دوست می‌شد فوراً وی را ترک می‌کرد. ویکی دیگر، زیرا او مرد عاشق‌پیشه‌ای نبود. رمانتیک هم

در این خصوص نبود او به دنبال هوی و هوس و هوسبازی بود. تنها زنی که در زندگی وی مطرح بود فقط، فقط زن خودش بود. وی زنش را از هر زنی در جهان بیشتر دوست داشت و به وی توجه می‌کرد. کارولین همسر آمیاس می‌دانست که باید شوهرش را به دلایل زیادی تحمل کند. اخلاق و رفتار یک نقاش، را این زن بایستی درک می‌کرد و به آن احترام می‌گذاشت. البته خانم کارولین نیز این را درک می‌کرد و می‌فهمید اما در این جا من می‌خواهم نکته‌ای را اضافه کنم. اگر خانم کارولین زن یک فرد معمولی مثلاً کارمند یا یک تاجر بازاری می‌شد به مراتب زندگی بهتری داشت و یا اگر آقای آمیاس نقاش نبود و آن روزگار را نداشت. شاید زندگیشان یک زندگی ایده‌آل از آب در می‌آمد. پوارو گفت:

- ولی خب، در این جا نکته‌ای هست که به الزاگریر مربوط می‌شود. زنی که دل باخته آمیاس شد و وارد زندگی آقای آمیاس شد شاید از همین راه الزاگریر وارد احساسات و ذهن آقای آمیاس شده باشد. آقای جوناتان به محض شنیدن اسم الزاگریر سرش را تکان داد و گفت:

- الزاگریر. پوارو گفت:

- بله موضوع الزاگریر چه بود؟ اگر چه آقای جوناتان به طور غیر منتظره‌ای گفت:

- طفل بیچاره. طفل بیچاره. پوارو گفت:

- شما برداشتتان از الزاگریر این است. طفل بیچاره. جوناتان گفت:

- شاید، چون من مرد پیری هستم. اما من، جناب پوارو چیزهایی درباره جوانان بی دفاع که مرا به گریه می‌اندازند، می‌دانم. جوانان آسیب پذیر هستند. خیلی بی رحمانه است. خب این مسئله خیلی حساسی است. باید

بشکافیم اجازه بفرمایید. آقای جوناتان از جا برخاست، سرفقه رفت و یک جلد کتاب از قفسه کتابخانه بیرون آورد و صفحاتی از آن را ورق زد و آن را بلند بلند این چنین خواند:

اگر تو عشق مرا بپذیری ... باید قول بدهی فردا ازدواج مورد دلخواه مرا با کلمات شاد کنی ... با تمام وجودم تو را جستجو خواهم کرد، به سوی تو خواهم آمد ... و اگر حکم دهی تمام هستی ام را به پای تو می ریزم من به دنبال تو خواهم آمد. خدای من در تمام دو جهان هر جا که بروی ... ملاحظه می فرمایید که این کلمات ژولیت است. موقعی که برای معشوقش درد دل می کند در اینجا نه کتمان است نه غروری، همه خاکستر نشینی است. تماماً عبودیت است و بندگی و سر سپردگی. این نشانه احساس یک جوان است. شکسپیر جوانان را خوب می شناخت، ژولیت را برای رمثو، دزد مونا را هم برای اوتلو می خواهد و شکی نیست که جوانان در این راه نه فکر دارند نه غرور. پوارو متفکرانه گفت:

- بنابراین شما می گوئید که الزاگریر همان کلماتی را بکاربرد که ژولیت

بکار برد؟

- بله می دانید، او کودکی بود که لوس بار آمده بود. دختر یک مرد متمول، جوان زیبا و ثروتمند خب در این مورد فرد دلخواهش را هم یافته بود. مردی بود میانسال، نقاش معروف، الزاگریر مقاومتش را در مقابل وی از دست داد. عاشق شد. خب وقتی جوان عاشق می شود برای بدست آوردن آن سر از پا نمی شناسد، می بایستی یک بار زندگی کنیم. یک بار، من فقط این تکیه کلام الزاگریر را به خاطر دارم. آقای جوناتان آهی کشید و به صندلی تکیه داد سپس آرام آرنجش را روی میز گذاشت و گفت:

- برای بدست آوردن معشوق، جوان بی پروا و بی نهایت پرتنش و سرکش بود. در هر حرکت، او بی پروایی مطرح بود و به نظر می رسید که وی پیروز است. خود را پیروز می دانست، سپس در آخرین لحظه، مرگ آمیاس، مرگ گام جلو می نهد و زندگی را آن چنان برالزا تنگ می کند که الزا نیز می میرد. این چیزی بود که آن زن با آن مواجه شد. با تمام وجودش زنی را که عشقش را گرفته بود می خواست از بین ببرد و نابود کند از او تنفر داشت در این موقع صدای آقای جوناتان تغییر کرد و گفت:

- اوه عزیزم دعا کن و این بنده کوچک را ببخش یک جوان ناپخته یک زن خام با نگاهی معصوم قدم به زندگی پرتلاطم می نهد. خب من گمان کنم یک شخصیت و یک زن خاصی باشد، همانند گلی که می روید لطافت و طراوت دارد، عطر آگین است و در ضمن خار هم دارد اگر اینها را از آن گل بگیری چه دارد؟ یک زن جوان بدنبال یک قهرمان می گردد که در زندگی خالی خودش او را وارد کند. پوارو گفت:

- اگر آمیاس کریل، نقاش مشهوری نبود ... آقای جوناتان حرفش را قطع کرد و گفت:

- بله کاملاً، شما درست دست گذاشتید روی نقطه حساس، الزاگریر به دنبال یک قهرمان بود او قهرمانان را می پرستید برای وی باید مرد یک ویژگی خاصی داشته باشد، باید چیزی بود یا جایی داشت ... کارولین کریل حالا می توانست ویژگی و خاصیت و ارزش یا حداقل بگویم هنر آقای آمیاس را بشناسد در این جا باز باید تکرار کنم که برای کارولین کریل نقاشی مطرح نبود و فقط فرد مطرح بود. یعنی فقط شوهرش مطرح بود کارولین کریل آمیاس را به عنوان شوهر دوست داشت نه به عنوان آمیاس کریل نقاش. کارولین کریل

خام نبود او زنی پخته بود. زن زندگی بود در حالی که الزاگریر درست نقطه مخالفش بود او آمیاس کریل را به عنوان نقاش دوست داشت اگر نقاش نبود به وی محل نمی گذاشت، او را نمی خواست، اماگریر جوان بود زیبا بود و به نظر من به طور مشخص بسیار پراالتهاب و احساساتی، هرکول پوارو از جایش برخاست شب به خیر گفت و آقای جوناتان وی را به اطاق خوابش راهنمایی کرد ساعت از نیمه شب بسیار فراتر می رفت.

آقای پوارو با اینکه دیروقت بود تمام کلمات و گفتار و حرفهای وکیل پیر را در نظر آورد. وی از مسئله ای که پیش آمده بود و شخصیتهای افراد بی نهایت متعجب بود مخصوصاً در مورد الزاگریر. از نظر ادمنس کارمند عدلیه و مجمع وکلا الزاگریر یک زن بود نه بیشتر، نه کمتر، از نظر آقای جوناتان الزاگریر یک ژولیت فناپذیر بود! حالا کارولین کریل کجا جای دارد؟ هرکس وی را به گونه ای مختلف می دید. وکیلش موتتاگیو دپلیچ وی را زنی مغلوب و ترسو قلمداد می کرد. از نظر فوگ جوان وی رماتیک و بسیار عاشقانه عمل کرده بود. آقای آلفرد ادمنت کارمند کارکشته و پیر، خانم کارولین کریل را خیلی ساده، فقط یک خانم قلمداد کرد و آقای جوناتان به وی طوق سرکش زده و وی را موجود غیر قابل کنترل نامید. پوارو گفت:

- ای کاش من می توانستم به این جریان پی ببرم باید بینم برداشت خودم نسبت به وی چیست؟ در پاسخ به این سؤال او احساس کرد که بایستی افکارش را کاملاً جمع و جور کند تا این جای قضیه هیچ کدام از این افراد نتوانستند بگویند که خانم کارولین کریل به هر حال چه از نظر روحی چه از نظر مسایل دیگر یک کدبانو بود یا یک فرد آرام یا سرکش، در این مورد همه اختلاف نظر داشتند ولی در نهایت همه به یک مطلب می رسیدند و به یک

نکته مسلم که خانم کارولین کریل مشخصاً و مطمئناً قاتل بود.

فصل پنجم

رئیس هیل

رئیس پلیس هیل مکشی کرد و نفسی کشید و سپس یک صفحه ورق زد و به صفحه دو رسید، و ادامه داد:

- در نتیجه آقای فیلیپ بلیک این جمله را به آقای بازپرس کان ون می گوید، که آن روز صبح برادرش آقای مردیت بلیک که در هندکراس مانور (HAND CROSS MANOR) حدود دو کیلومتری آن جا است و یک شیمیست آماتور بوده یا شاید بهتر بگوییم یک گیاه دوست و گیاه شناسی غیر حرفه ای، آزمایشگاه کوچکی داشته و مرتباً به این کار مشغول بوده هنگام ورود به آزمایشگاه کوچکش متوجه می شود که محتویات یکی از بطری هایی که در آن سهم مهلکی بوده در روز قبل از حادثه محتویاتش ناپدید می شود و تقریباً شیشه سم خالی بوده از این رو خیلی ناراحت می شود.

و به ایشان تلفن می‌کند و از او می‌پرسد که چه کار باید بکند. آقای فیلیپ بلیک به برادرش اصرار می‌کند که فوراً به آلدبری بیاید و آنها در این مورد به بحث پردازند. وقتی او می‌آید با هم مذاکره می‌کنند ولی به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسند که چه کار بکنند و قرار می‌شود که این جریان را بعد از نهار دوباره به بحث بگذارند و ببینند که چه می‌شود کرد. در نتیجه تحقیقات بعدی بازرسی کانون این وقایع را کشف می‌کند و گزارش می‌دهد در آن بعد از ظهر پنج نفر از آلدبری به هندکراس برای صرف چای بعد از ظهر می‌روند. این پنج نفر عبارت بودند از آقا و خانم کریل، دوشیزه آنجلا وارن، دوشیزه الزاگریو و آقای فیلیپ بلیک (اجازه بدهید من این پنج نفر را یک بار دیگر بگویم که هویت‌هایشان چه هستند جناب پوارو). آقا و خانم کریل را که می‌شناسید خوب، میس آنجلا وارن هم هست. میس آنجلا وارن بعداً در باره‌اش توضیح خواهم داد و دوشیزه الزاگریو هست که مدل آمیاس بوده و ضمناً رقیب عشقی خانم کریل، آقای فیلیپ بلیک رفیق صمیمی و قدیمی آقای آمیاس کریل نقاش. در خلال این که آقای مردیت بلیک توضیحاتش را در مورد تفننش می‌دهد افراد رابه آزمایشگاه می‌برد و به آنها قسمت‌های مختلف را نشان می‌دهد.

در آزمایشگاه وی ویژگی‌های بعضی از داروها را می‌گوید که یکی از آنها شوکران بوده، وی در آزمایشگاهش گفته بود توجه بفرمایید این شوکران از سمهای بسیار قوی است و می‌تواند یک نفر را در جا بکشد. همان طوری که سقراط را بی‌درنگ کشت. حالا در نهایت تأسف باید عرض کنم یک بطری از این شوکران ناپدید شده است و بایستی که به هر حال خیلی مواظب بود. گر چه این سم برای مداوای بسیاری از امراض مثل سرفه، آسم به کار برده

می شود. باز پرس هیل مکشی کرد و پپیش را پر کرد و به بخش سوم رفت:

- باز پرس این گزارش را به من داد نتیجه پرسش ها این شک را بر طرف می کند که شوکران باعث مرگ کریل شده باشد. من در این مورد تبخری ندارم. اما پزشکان می دانند در این مورد چه انجام می دهند آنها خبره اند اگر چه این کار نیز مربوط به شغل ما می شود ولی بیشتر مربوط به پزشک قانونی است. به هر صورت مقدار زیادی دارو در آن جا کشف شد. پزشک بر این عقیده بود که آقای آمیاس کریل سه ساعت است که مرده در جلوی آقای کریل روی میز یک لیوان خالی و یک بطری خالی بود.

آثار انگشت روی بطری و روی لیوان بررسی شد و محتویات هر دو ظرف نیز کاملاً تحت آزمایش قرار گرفت. شوکرانی در شیشه نبود ولی سر لیوان چرا. من تحقیقاتی کردم و دریافتم مقداری نوشیدنی و تعدادی لیوان در خانه تابستانی کوچک نگاهداری می شد که مبادا آقای کریل احساس تشنگی کند و هنگام نقاشی و طراحی نیاز به نوشیدنی داشته باشد و بخواهد آن را بنوشد. آن روز صبح خانم کریل از خانه یک بطری تازه نوشیدنی تگری آورد آقای کریل مشغول نقاشی بود و دوشیزه گیر مدل شده بود و ژست گرفته بود و نشسته بود. خانم کریل نیز در آن لحظه با بطری نوشیدنی سر رسید خانم کریل سر نوشابه را باز کرد آن را در لیوان ریخت و ایستاد بالای سرش جلوی بوم نقاشی و آقای کریل هم لیوان را یک جرعه سرکشید این یکی از عادات وی بود که لیوان را یک جرعه سر می کشید. من دریافتم که وی چنین کاری را کرده بود. سپس لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

- امروز همه چیز مزه اش یک طور دیگری است؟ دوشیزه گیر به این

حرف خندید و گفت:

- جیگرت خنک شد. آقای کریل گفت:

- خب، به هر حال سرد که بود عیب ندارد به سردیش می‌بخشیمش، هیل مکشی کرد و پوارو گفت:

- در چه ساعتی این جریان و این گفتگو صورت گرفت؟

- در حدود یازده و پانزده دقیقه آقای کریل به طراحی خود ادامه داد. مطابق گفته دوشیزه گریر آقای آمیاس کریل بعداً در مورد خشکی دستهایش و ناراحتی عضلاتش نالیده و شکایت کرده بود و گفت که ممکن است که من روماتیسم داشته باشم. با این حالتی که اکنون احساس می‌کنم گویا روماتیسم گرفته‌ام ولی او از مردانی بود که اکراه داشت مرضی را بپذیرد، حال هر مرضی که می‌خواهد باشد. او همیشه سعی می‌کرد که هیچ وقت از ناراحتی ننالد ولی در آن لحظه به قدری احساس درد کرده بود که به زبان آورده بود. آقای آمیاس با ناراحتی درخواست کرد که می‌خواهد تنها باشد و دیگران برای ناهار بروند و او نمی‌آید، او شخصیتی خاص خودش داشت و اخلاقی‌های ویژه‌ای داشت و این هم یکی از اخلاقی‌های وی بود که هنگام طراحی دلش می‌خواست تنها بماند. آقای پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- بنابراین آقای کریل بنابه درخواستش در آن جا تنها ماند بدون شک او روی نیمکتش نشسته بود و استراحت کرده بود. و آن طوری که وی را یافته بودند وی فلج شده بود و چون کمکی به موقع به او نرسیده، مرگ به سراغش آمده آقای پوارو دوباره سرش را تکان داد و آقای هیل گفت:

- خب طبق گزارش و تحقیقات من دنباله پژوهش و بررسی را گرفتم خیلی سخت نبود که به واقعیت برسیم و جریان را آن‌گونه که بود کشف کردم. جریان بسیار ساده بود تحقیقاتی مطابق معیارها و ضوابط آگاهی و پلیسی انجام دادیم

معلوم شد که در روز قبل از حادثه قبل از آن که آقای آمیاس به آن حال بیفتد و جسد او در باغ پیدا شود، درگیری لفظی بین خانم کریل و دوشیزه گریب رخ می دهد اختلاف بر سر مبلمان ایجاد می گردد و هرکس می خواهد طبق دلخواه خود مبلمان را بچیند. خانم کریل گفته بود:

- تا موقعی که این جا زندگی می کنم همه کاره هستم و نگاهی به دوشیزه گریب انداخت. دوشیزه گریب گفت:

- منظورت چیست؟ تا موقعی که تو این جا زندگی می کنی؟! دوشیزه گریب هی تکرار کرد: کارولین تو مثل کبکی هستی که سرش را کرده زیر برف، تو کاملاً می دانی آمیاس و من عاشق یکدیگر هستیم و می خواهیم با هم ازدواج کنیم. خانم کریل گفت:

- من درباره این چیزها ابداً اطلاعی ندارم. دوشیزه گریب افزود:

- تو خوب می دانی که حالا چه می گویی؟ خانم کریل نگاهی به شوهرش انداخت که در همان موقع از در وارد می شد و به او گفت:

- او آمیاس به موقع آمدی، جانم آیا چیزی که این دوشیزه خانم می گوید حقیقت دارد؟ آقای آمیاس گفت:

- چه می گوید؟ خانم کریل گفت:

- ایشان می گویند که شما می خواهید با هم ازدواج کنید. پوارو گفت:

- چه قدر جالب است چقدر جالب! خب. آقای کریل در این مورد چه گفت؟ رئیس پلیس گفت:

- ظاهراً او رو به دوشیزه گریب انداخته و فریاد زده که چه جهنم دره ای در این جا به راه انداخته ای؟ چرا موضوع را مطرح می کنی؟ تو نمی توانی جلوی زیانت را بگیری جانم چه لزومی داشت حالا این حرفها را می زدی؟ دوشیزه

گریب گفت:

- گمان می‌کنم که کارولین باید واقعیت را بداند. خانم کریل به شوهرش

گفت:

- راست بگو بینم آمیاس این حقیقت دارد؟

آقای آمیاس نگاهی به وی نکرد و از زنش که رویش را برگرداند و یک

چیزی زیر لب گفت. زنش گفت:

- حرف بزنی بلند حرف بزنی من بایستی بدانم و آقای آمیاس گفت:

- درباره چی بدانی؟

- خوب حالا تو فرض کن که راست باشد ولی نمی‌خواهم درباره‌اش الان

صحبت کنم، فعلاً حوصله این حرفها را ندارم و عصبانی شد و از اتاق بیرون

رفت. دوباره خانم کریل و دوشیزه گریب تنها ماندند، دوشیزه گریب گفت:

- می‌بینی، واوهم از اتاق بیرون رفت. پوارو گفت:

- خوب خانم کریل بعد آنچه گفت؟

- مطابق گفتار شهود خندیده و گفته که الزا گریب باید از روی جنازه من رد

بشوی و رفت جلوی در و صدا کرد بایستی از روی جنازه من رد بشوی. دوشیزه

گریب پرسید:

- منظورت چیست؟ خانم کریل نگاهی به او انداخت و گفت:

- من آمیاس را قبل از این که تو دستت به او برسد می‌کشم. رئیس پلیس

آقای هیل مکشی کرد و گفت:

- عجب! واقعاً صحنه وحشتناکی است. پوارو گفت:

- بله خیلی عجیب است خوب راستی چه کسی این حرفها را شنیده و این

مطالب را گفته است؟

- خانم ویلیام و آقای فیلیپ بلیک در اتاق بودند و از این صحبت ها خیلی ناراحت شدند.

- آیا گفتار آنها در این مورد پذیرفته شد؟

- تقریباً بله هرگز شما نمی بینید که دوتا شاهد هریک چیزی را دقیقاً مثل هم بشنوند می دانید من و تو هم ممکنه مطالب را بشنویم ولی بازگو کردنش دقیقاً مثل هم نمی شود ولی محتوای کلام آنها مثل هم بود. آقای پوارو سرش را تکان داد و با تفکر گفت:

- بله بله جالب است و جالب است که بدانیم ... ولی جمله اش را ناتمام گذاشت و آقای هیل به خواندن گزارش ادامه داد:

- من به بازپرسی و تحقیقات در آن خانه ادامه دادم و خانه را گشتیم در کشفیات از اتاق خانم کریل از اتاق خوابش ته کشو که پر از جورابهای زمستانی بود شیشه کوچکی که مارک عطر یاسمن بر روی آن زده شده بود، پیدا شد شیشه عطر خالی بود من انگشت نگاری کردم تنها اثر انگشتی که بر روی آن بود اثر انگشت خانم کریل بود در تجزیه های بعدی مشخص شد که محتویات آن شیشه و آن چه درون آن به جای عطر ریخته شده ترکیبی از سم قوی شوکران بود. من به خانم کریل توجه دادم او فوراً و بی درنگ جواب داد که در حالت روحی بسیار بدی بوده و بسیار ناراحت بوده است و گفت:

- بعد از گفت و شنود با آقای مردیت بلیک و شنیدن توضیحات وی در مورد سم، او فوراً به آزمایشگاه رفته ، شیشه عطر یاسمن که در کیفش بوده درآورده و محتویاتش را خالی کرده، آن را از محلول شوکران پر کرده است. من از خانم کریل پرسیدم:

- چرا این کار را کرده است؟ خانم کریل جواب داد:

- من نمی‌خواهم در مورد چیزهای مشخص بیش از این صحبت کنم.

- من یکه خوردم، او ادامه داد:

- شوهر من قصد داشت که مرا ترک کند و به جای من با زن دیگری

زندگی نماید اگر این کار را می‌کرد خوب من حاضر نبودم که زنده باشد من

این وضع را نمی‌توانستم تحمل بکنم و این دلیلی است که من سم را برداشتم.

رئیس پلیس آقای هیل مکث کرد و پوارو گفت:

- بعد از همه اینها آیا این دلیلی است که وی شوهرش را کشته باشد؟

آقای هیل گفت:

- شاید جناب پوارو ولی این گفته خانم کریل با آن چه که شنیده شد زیاد

هماهنگی ندارد شاید روز بعد آن صحنه‌ای که رخ داده است مسائل را

پیچیده‌تر کرده باشد. آقای فیلیپ بلیک یک قسمت از گفته‌های وی را شنیده

دوشیزه گریب یک قسمت دیگر را و آن چه که در کتابخانه بین آقای کریل و

خانم کریل رخ داده یک سر دیگر قضیه است. آقای بلیک در کریدور بوده

و قسمتی از صبحتهای آن دو را شنیده است. خانم گریب هم بیرون نشسته بوده

نزدیک در ورودی کتابخانه که پنجره‌اش باز بوده و خیلی از حرفهای آن دو را

شنیده است.

- آقای پوارو پرسید:

- خب، چه شنیده‌اند؟

- آقای بلیک شنیده که خانم کریل می‌گوید:

- تو و آن دختر خوب کشته همدیگرید و من دوست دارم هر دوی شما را

بکشم یک روز من شما را می‌کشم.

- آیا حرفی از خودکشی هم زده شد؟

- دقیقاً خوب پرسیدید، کارولین ادامه می دهد:
- اگر ازدواج کنی من خودم را می کشم من شادی شما را تحمل نمی کنم. و آقای کریل گفت:
- بین جانم، من به تو علاقمندم ولی می خواهم با الزا ازدواج کنم. با هم توافق کردیم. خانم کریل جواب داد:
- بسیار خوب بسیار خوب، یک وقت نگوئی که من به تو نگفتم من الان دارم به تو هشدار می دهم و شوهرش آقای کریل گفت:
- منظور چیست؟ هشدار می دهم یعنی چه؟
- منظور من این است که تو را دوست دارم و نمی خواهم تو را از دست بدهم. ترجیح می دهم تو را بکشم تا بگذارم طرف آن دختر بروی. پوارو تکانی خورد و حرکتی کرد و گفت:
- به نظر من خانم کریل خیلی احمقانه عمل کرده چرا چون کافی بود که حاضر به طلاق نشود. آقای هیل رئیس پلیس گفت:
- ما در این مورد مدرک داریم که این نکته را کاملاً روشن می کند. خانم کریل از جهتی دیگر در این قسمت اقدام کرده است. آقای مردیت بلیک گفته است که من خیلی سعی کردم که از این کار جلوگیری کنم می دانید آقای مردیت بلیک از آنها مسن تر بود و دوست بسیار صمیمی که قابل اعتماد نیز بود. از این موضوع بی نهایت نگران، دل تنگ و ناراحت می شود و نمی خواهد که خانم کریل و آقای کریل وضع بدی پیدا کنند. روزی قبل از جریان، قبل از آن بعد از ظهر آقای بلیک با کریل صحبت می کند و می گوید:
- که این موضوع برای یک مردی که زن دارد و زنش را دوست دارد صحیح نیست و به چه علت می خواهی زندگیت را به خاطر هیچی به هم

بزنی و خیلی با دوستش صحبت می‌کند. آقای کریل با یک خنده جواب می‌دهد:

- خب، این عقیده‌الزا است او نمی‌خواهد فقط در صحنه ظاهر بشود. او که نمی‌خواهد خودش را تحمیل کند ما می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم. خب، مگر کسی ازدواج مجدد نمی‌کند و این امری است طبیعی و هر چه مردیت می‌خواهد که دوستش را راضی کند امکان پذیر نیست. آقای آمیاس بر مبنای مرغی که یک پا دارد مصمم می‌خواهد که کار خودش را انجام بدهد. همان جور که روحیه و صفت و اخلاق خودش، پدرش و جدو آبادش بوده، پوارو گفت:

- که بنابراین خانم گریر باعث این جریان می‌شود و... بازرس پلیس می‌گوید:

- می‌دانید که زنان چگونه آدم‌هایی هستند و چه اخلاقی دارند و آن دوتا در آن لحظه اگر رهایشان می‌کردند هم دیگر را خفه می‌کردند. من می‌توانم تصور کنم جو بسیار بسیار مسمومی بوده، من نمی‌توانم در حال حاضر بفهمم که آقای کریل چه طور اجازه داده که این صحنه بوجود بیاید. مطابق گفته‌های آقای مردیت بلیک او تصمیم داشته که تصویرش را که طراحی از آن دختر بوده تمام کند. آیا این به نظر شما کار عاقلانه‌ای می‌آید؟

- پوارو گفت:

- به نظر من این صحیح نیست او به دنبال شر می‌گشته.

- شاید، او نسبت به زن جوانش نگران بوده و شاید نمی‌خواست که این جریان به این زودی اتفاق بی‌افتد. یعنی می‌خواست تابلو را این قدر ادامه بدهد... مردیت بلیک گفته بود، شاید اگر تابلو را تمام کرده بود، نمی‌دانم که

بعد از آن چه اتفاقی می افتاد. من فکر کنم که او نمی خواست تابلو را به این زودی تمام کند حالا به هر دلیل. پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- خیر من هم می توانم بفهمم که آرטיستها و هنرمندان چه اخلاقیایی دارند من می توانم در این لحظه روحیه آقای کریل را بفهمم. شما باید بفهمید قربان، که در آن لحظه احتمالاً آن تابلو برای آقای کریل بهانه ای بوده به هر حال او می خواسته که با آن دختر ازدواج کند. منتهی آن عکس در درجه اول برایش اهمیت داشته این به این دلیل است که می خواسته عکس را تمام کند. بدون این که این جریانات رخ بدهد و مطرح بشود خواسته است اول عکس را تمام کند. برایش نقاشی اش از زنش مهم تر بوده یعنی می خواسته روی آن نقاشی کار کند. مسائل ازدواج از مسائل نقاشی کم رنگ تر بوده، رنگ اصلی در واقع همان رنگ تابلو بوده او به طرح عکس از خود آن دختر بیشتر اهمیت می داده، کارش در درجه اول اهمیت بوده این یک نکته است که بایستی همواره آویزه گوش کرد و به آن توجه داشت. آقای هیل رئیس پلیس گفت:

- ای کاش که من هم می توانستم احساسات اینگونه مردها را بفهمم، آقای پوارو در جوابش گفت:

- مردها، بخصوص هنرمندان آدمهای مشکلی هستند، آنها آدمهای راحتی نیستند. آقای هیل رئیس پلیس با یک حالت غضبناک گفت:

- همه اینها از هنر صحبت می کنند ولی من نفهمیدم که هنر چیست و هرگز هم نخواهم فهمید. جناب پوارو ای کاش شما آن تابلو را می دیدید کاش اسم تابلو روی آن می گذاشتند طرح تابلو هر آن چه که بود همان پرتره به اصطلاح خودشان، شما نمی دانید که کریل روی آن تابلو چه کار کرده بود من که وارد نیستم ولی می دیدم که آن تابلو هیچ گونه قرینه ای ندارد به همه چیز

می خورد غیر از تابلو مثل آدمی بود که دندانش درد می کرد دندانش یک طرفش باد کرده بود چشمانش مثل خروس بود. قیافه ناراحت و من که چیزی از آن باصطلاح تابلو اگر تابلویی بتوانیم اسمش را بگذاریم نفهمیدم.

هرگز فکر نمی کردم که کسی بتواند به آن بدی آن تابلو را بکشد و آن چه بیش از هر چیز بر من اثر گذاشت موقعی بود که آن تابلو را دیدم. منظره بسیار شومی است و زن از آن شوم تر. پوارو تبسمی کرد و گفت:

- گر چه شما از نقاشی چیزی نمی دانید ولی توضیحات و تشریحات و جزئیات آن را خوب توصیف می کنید شما هنر آمیاس را خیلی خوب تشریح کردید.

- بی معنی، من نمی فهمم که چرا یک استاد نقاش معروف یک چهره بشاش و یک چهره قشنگی نکشیده و فکر کنم او از آن زشت تر چهره اش را نمی توانست بکشد.

- خب، هر کس زیبایی را در هر لحظه یک طوری می بیند. دختره خیلی هم خوشگل نبوده درست است؟ آقای هیل گفت:

- درست است که خیلی آرایش می کرد و تقریباً اولخت و عریان بود. هیل لحظه ای فکر کرد سپس به تشریح صحنه ای که دوشیزه گریر در جلوی بوم نقاشی آقای آمیاس قرار گرفته بود پرداخت:

- ببین جناب پوارو البته از آن زمان مدت بسیاری می گذرد. خوب درست است که هر دختری در چنین سنی آرایش می کند اما سرو وضعی که آن دختر داشت، شالی به گردن طرز نشستن و آرایش مو و خیلی چیزهایی که جای گفتن ندارد بسیار مستهجن و ناراحت کننده است. البته عرض کردم که این موضوع مربوط به سالها پیش است تقریباً شانزده سال پیش. آقای پوارو

لیخندی زد و گفت:

- ولی گویا زمان زیاد در خاطرات شما و ذهن و یاد و هوش شما تاثیری نگذاشته است چون شما تمام آن نکات و جزئیات را موبه مویا مثل آن که دیروز بوده به خاطر می آورید. هر دو با هم لیخندی زدند و آقای هیل به گفتارش ادامه داد:

- بله این روزها که خوب دورانی است شاید کمتر دختری با سر و وضع وی ظاهر شود در حقیقت دیدن وضع آن دختر مرا تکان داد. و اگر خصوصیات الزا را اینگونه بی پرده برای شما بازگو می کنم به این دلیل است که شاید برای شما مهم باشد. آقای پوارو گفت:

- کاملاً، کاملاً، بنابراین چنین به نظر می رسد که شاهد اصلی علیه خانم کریل دو نفر بودند. فیلیپ بلیک و الزاگیر؟

- بله دقیقاً به طرز قاطع و بطور حتم فقط آن دو نفر که خدمتان عرض کردم شاهدان ما در آن مقطع بودند. آقای پوارو فکری کرد و گفت:

- هر دوی آنها اما معلم خانه نیز به وسیله مجری هیأت قضات برای شهود خواسته شد و آن چه وی گفت بیش از گفتار آن دو شاهد ارزش داشت و گر چه ضروری بود ولی وی زنی امین بود و شهادتی که داد کاملاً سعی کرد جانب عدالت و بی طرفی را نگاه دارد. آقای پوارو گفت:

- در مورد مردیت بلیک نظرتان چیست؟

- وی در مجموع از جریان دل تنگ بود بیچاره پیرمرد خیلی از این پیش آمد خودخوری می کرد وی در این موضوع خود را مقصر می دانست. چون در حقیقت او بود که شوکران را تهیه کرده بود و از این رو سهمی از آن فاجعه را تقصیر خود می دانست. شواکران و نمکهای EL در برنامه وی از سم های

بسیار کشنده و در حقیقت جزء موادی هستند که داشتن آنها قدغن است. کسی مجاز به حمل و داشتن آنها نیست. جالب آن است که وی دوست آقای کریل و دوست خانم اش بود این موضوع ضربه روحی زیادی به وی زد او از آن مردان روستایی است که از غوغا و سرو صدا و بدنامی بسیار می پرهیزد و این دقیقاً مسئله‌ای بود که تمام این ناراحتیها را برایش ایجاد کرد. پوارو پرسید:

- آیا خانم آنجلا خواهر خانم کارولین شهادتی هم داد؟

- خیر لازم نبود در آن هنگام که خانم کریل شوهرش را تهدید کرد خواهرش در آن جا نبود و نمی توانست شهادتی بدهد و از کسی هم چیزی نشنیده بود. آنجلا، خواهرش را یعنی خانم کریل را دیده بود که سر یخچال رفت و بطری نوشابه را بیرون آورده و البته دفاع می توانست بکند. خوب نکته روشن نشد چون ما هرگز نخواستیم که بدانیم شوکران در بطری بود یا نبود. آقای پوارو پرسید:

- چه طور فهمیدند که شوکران توی لیوان ریخته شده؟

- خب، قبل از هر چیز آنها بررسی کردند بدین معنی که آقای کریل سرش در روی تابلو و بوم نقاشی اش بود خب، دوشیزه گریر نشسته بود جلوی آقای آمیاس پشتش تقریباً به خانم کریل بود و چشمانش نقطه دیگری را تماشا می کرد و از دیدن خانم کریل محروم بود. پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- من می گویم هیچ کدام به خانم کریل نگاه نمی کردند و او شوکران را می توانست که داخل یک قرصی، چیزی بکند و قبلاً به آنها بدهد چه اسراری داشت که در آن صبح در آن جمع شوکران را به همسرش بخوارند. آقای هیل رئیس آگاهی گفت:

- این دلایلی نیست که بتوان بر آن اقامه کرد وی در آن لحظه تصمیم گرفته

بود و کار خودش را کرده بود. آقای پوارو گفت:

- درود بر شما که برای هر پاسخی جوابی آماده در آستین دارید.

- خب، جناب پوارو بدون تعصب آن زن، شوهرش را تهدید به مرگ کرده بود و آن سم را از آزمایشگاه برداشته بود آن را در شیشهٔ عطر خودش خالی کرده بود. شیشه‌ای که هیچ کس به آن دست نزده بود و با قصد و اراده شیشهٔ نوشابه را به دست شوهرش داده بود و مسخره است اگر حالا هم شما این گونه برداشت کنید که وی قتل را انجام نداده باشد و آقای پوارو گفت:

- قریان معذرت می‌خواهم در آن روز آن دو با هم قهر بودند چه طور شد یک دفعه خانم کریل مهربان شد؟ آقای هیل گفت:

- چیز عجیبی است من قبلاً به این نکته اشاره کردم درست است اما چرا وی یک دفعه مهربان شد این خودش سئوالی است. پوارو ادامه داد:

- ولی موقعی که شوهرش آقای کریل نسبت به مزهٔ مشروب اعتراض می‌کند و می‌گوید امروز هر چه می‌خورم مزهٔ دیگری می‌دهد عجب مزخرفی است خوب این‌ها همه، چه چیزی را می‌خواهد ثابت کند و بعد از آن که وی سر جسد شوهرش رسید چرا خانم معلم را برای تلفن دور کرد چرا؟ هیل با تندی پاسخ داد:

- می‌دانید چرا برای این که بتواند اثر انگشتش را از روی بطری و از روی لیوان پاک کند و بعد از انجام این کار خوب بگوید که او خودکشی کرده و یک صحنهٔ تاسف انگیز به وجود بیاورد اما او تمام نقشه‌اش کاملاً به اجراء درنیامد.

- خیر اگر از من پرسید او نمی‌خواست که خودش را به دردسر بیاندازد جناب هیل، درست است او خیلی حسود بود و از آن پیش‌آمد بسیار ناراحت

بود ولی می‌خواهم این را از شما بپرسم که چه طور شد که دریافت بایستی تصمیم به قتل بگیرد و چطور شد که شما تصمیم گرفتید او را به دار آویزید. مثل این که شما اصلاً در آن جلسه شرکت داشته‌اید چون مطالب را علیه وی عنوان می‌کنید.

- تا آن جا که به مسئله جنایت مربوط می‌شود بایستی از روی شواهد و مدارک صحبت کرد و نمی‌توان جنبه‌های دیگری را بدان افزود و از آن داستان ساخت این پرونده‌ای است که من جناب پوارو برای شما می‌خوانم. پوارو گفت:

- من تعجب می‌کنم! آقای هیل نگاهی از تعجب به وی انداخت و گفت:
- من شما را نتوانستم قانع کنم جناب پوارو من آن چه گفتم براساس مدارک و پرونده و شواهد بوده که روی آن کار شده بازپرسی شده و پرونده مختومه اعلام شده است. آقای پوارو مکشی کرد و گفت:

- نه کاملاً چند نکته در این جا وجود دارد... رئیس آگاهی حرفش را قطع کرد و گفت:

- می‌توانید راه دیگری را پیشنهاد بفرمائید؟ پوارو گفت:

- اول اجازه بدهید من سئوالی بکنم رفتار و بازتاب افراد دیگر در این جریان چه بود. آقای هیل پرونده را ادامه داد:

- ما رفتیم سراغ آنها من می‌توانم شما را مطمئن کنم که در این مورد بسیار دقیق عمل شده تک تک افراد را بررسی و بازپرسی کردیم هیچ کدام از افرادی که در آن جا بودند برای جواب ندادن بهانه‌ای نیاوردند. آقای پوارو پرسید:

- می‌توانم سئوالی بکنم چرا آن مرحومه به شوهرش سم را درون یک

کپسول نداد این خیلی آسان‌تر بود و مثلاً می‌گفت او دل‌درد دارد آقای هیل گفت:

- او مردی نبود که دل‌درد بگیرد. او هیچ مرضی نداشت. خب، آقای کریل از ناراحتی جسمانی ابداً رنجی نمی‌برد. مرد بسیار سالمی بود. بیایید روابط افراد را بررسی کنیم. آقای مردیت بلیک فوراً اعلام کرد که دارو گم شده است ولی من دلیلی نمی‌بینم برای آن که گم شدن دارو با این جریان ارتباط داشته باشد و اگر وی احتمالاً در باره آن مسئله صحبت نمی‌کرد شاید کسی متوجه نمی‌شد. همه چیز نشان می‌دهد که همه نسبت به آن مرد مهربان بودند. کسی دشمنی خاصی با آقای کریل نداشت. آقای فیلیپ بلیک بهترین دوستش بود، دوشیزه گریب عاشقش بود، خانم ویلیام گر چه نسبت به وی زیاد آن گونه که باید و شاید علاقه‌ای نداشت ولی به طور قطع این عدم تفاهم منجر به مسموم کردن کسی نمی‌گردد. دوشیزه آنجلا وارن خواهر کوچکتر خانم کارولین هم که تضادی با شوهر خواهرش نداشت او تازه مدرسه را تمام کرده بود و من براین باور بودم که خیلی هم آقای کریل به وی علاقمند بود و همین طور او نیز به آقای کریل شوهر خواهرش علاقمند بود، می‌دانید وی نسبت به شوهر خواهرش علاقه خاصی داشت و در آن خانه جزو اعضای خانواده محسوب می‌شد شما شاید بخواهید بدانید که چرا او در آن خانه نزد خواهرش به سر می‌برد این موضوع خیلی جالب و حائز اهمیت است. من بایستی کمی به عقب بازگردم در هنگام کودکی می‌دانید که خانم کریل خواهرش را از بینایی محروم کرد؟ شاید شنیده باشید بعد از آن که مادرش از شوهرش جدا شد و شوهر دیگری کرد خواهر دیگری بعد از چند سال برای کارولین آورد. هر دوی اینها از مادر یکی و از پدر جدا بودند به همین دلیل هم

هست که نام فامیلی آن دو فرق می‌کند. در یک مورد که خانم کارولین به علت حسادت عصبانی شده بود با سنگی یک چشم خواهرش را کور می‌کند. پوارو پرسید:

- منظورتان همان آنجلا وارن است، این طور نیست؟

- بله آنجلا وارن که نقص عضو پیدا کرد. به هر حال خانم کریل نسبت به خواهر کوچکترش مهربانی کرد تا آن جا که می‌توانست به وی محبت کرد. وی را در خانه خودش جای داد یعنی موقعی که پدر و مادر خواهرش بدورد حیات گفتند وی را نزد خود آورد و همان جور که من می‌گویم با وی بی‌نهایت لطف، صفا و در حقیقت برایش مادری شد به طوری که وی را کودکی لوس بار آورد. این چیزی است که همه می‌گویند دختر خوب طبیعتاً نسبت به خواهرش بسیار علاقمند شد. آنجلا در هنگام جریان دادگاه به درخواست شدید خانم کریل از جریان دادگاه به دور نگاه داشته شد. وی بر این عقیده بود که خواهرم نباید از این جریان لطمه روحی ببیند و خواست که وی را از آن شهر ببرند او نمی‌خواست که خواهرش او را در زندان ببیند. کارولین گفت:

- این دختر برای تمام عمرش ضربه روحی می‌بیند و ترتیبی داد که وی را به مدرسه‌ای در خارج از کشور بفرستند. پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- دوشیزه وارن چه بر سرش آمد چه جور زنی شد؟ رئیس پلیس گفت:
- در نهایت تعجب زنی شد بسیار برجسته، مداوماً از جاهای زیبای دنیا بازدید می‌کند. در دانشگاه جغرافیای سلطنتی تدریس می‌کند و به ظرایف زندگی و زیبایی‌ها می‌پردازد. آقای پوارو پرسید:

- بینم کسی هست که جریان دادگاه را به خاطر بیاورد؟

- خوب خیلی افراد مختلفی در آن دادگاه بودند و به یاد آوردن تمام این

خاطرات و اسامی آنها کار مشکلی است. آقای پوارو پرسید:
- منظورم این است که آیا این دختر یعنی آنجلا خواهر خانم کریل دادگاه را به خاطر می آورد؟ هیل گفت:

- پوزش می خواهم آنجلا وارن خواهر کارولین کریل در این مورد آن گونه که باید و شاید در جریان دادگاه نبود. آقای پوارو پرسید:
- بچه ها در آن موقع کجا بودند؟ منظورم آنجلا و دختر خانم کارولین است.

- بچه ها در آن موقع رفته بودند پیش لیدی ترسلیمه بیوه ای که هر دو بچه کوچکش را از دست داده بود و به این بچه ها بسیار علاقمند بود. پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- او، متوجه ام. هیل ادامه داد:

- در مورد رفتار افراد دیگر در آن روز قتل من می توانم توضیحات دیگری هم به شما بدهم. دوشیزه گری روی تراس نزدیک پنجره کتابخانه بعد از صرف صبحانه نشسته بود و همان طوری که گفتم به درگیری بین آقای کریل و خانم اش گوش می داد. بعد از آن وی آقای کریل را تا باطری همراهی کرد و جلوی وی برای نقاشی تا هنگام ناهار نشست. خوب، البته در بین این ساعات چند بار بلند شد و بدنش را کش و قوسی داد و نفسی به اصطلاح تازه کرد بعد از آن تا هنگام ظهر دوشیزه گری آن جا بود. حال می رسم به فیلیپ بلیک که بعد از صرف صبحانه او نیز در خانه بوده و مشاخره زن و شوهر را شنیده است که بعد از آن آقای آمیاس و معشوقه اش یا زن آینده اش رفتند. آقای فیلیپ بلیک مشغول خواندن روزنامه شد تا این که برادرش به او تلفن کرده، مردیت در مورد سم و گم شدن شوکران و همان

حادثه‌ای که اتفاق افتاده است و خدمتتان عرض کردم. آقای فیلیپ طبق قرار قبلی با برادرش به طرف ساحل رفت تا در مورد سم و شوکران گم شده صحبت کنند. آنها قدم زدند با هم چندین دفعه بالا و پائین رفتند و از جلوی باغ باطری هم عبور کردند. میس‌گری که جلوی بوم نقاشی نشسته بود در همان لحظه بلند شد که برود یک پولیور بیاورد چون که احساس سرما می‌کرد و خانم کریل با شوهرش تنها بود آن دو نفر با هم در باره رفتن آنجلا به مدرسه صحبت می‌کردند. پوارو گفت:

- او چه حُسن تفاهمی چه مصاحبه جالبی، عجیب است! کسی که در باره کشتن صحبت می‌کرد حالا بر سر آینده خواهرش صحبت می‌کند!

- خب، نه با مهربانی و توافق، خیر آقای کریل داشت داد می‌زد سرزنش من می‌توانم بفهمم ناراحت بود و بحث می‌کردند تصور می‌کنم او می‌خواست که وضع خانوادگی‌اش را روشن کند اگر طلاق رخ می‌داد وی می‌خواست بداند که بر سر آن دختر چه می‌آید. پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- و هیل ادامه داد:

- دو برادر با هم تبادل نظر می‌کردند و سپس آمدند نزد آمیاس و با وی صحبت کردند سپس دوشیزه گریکه رفته بود پولیورش را بیاورد ظاهر شد و سرچایش برای ادامه پرتره نشست. آقای آمیاس کریل در این موقع برس نقاشی‌اش را برداشت و خود را مشغول طرح زدن کرد و این بدان مفهوم بود که مرا راحت بگذارید، می‌خواست از شر آن دو راحت شود، آن دو این مفهوم را کاملاً دریافتند و رفتند به طرف خانه. این موقعی بود که آنها در باغ باطری بودند و ضمناً آمیاس کریل در مورد نوشابه شکایت کرد که نوشابه داغ

است و همسرش قول داد که نوشابه‌ی خنک تگری برایش بفرستد. پوارو گفت:

- آهان دقیقاً به شیرینی شکرآن خانم این را پذیرفت. و هیل ادامه داد:

- دو برادر رفتند به خانه و نشستند روی تراس بیرون. خانم کریل و آنجلا وارن خواهرش برای آقای آمیاس نوشابه آوردند، بعداً آنجلا وارن با فیلیپ بلیک رفت که در کنار ساحل حمام آفتاب بگیرد. مردیت بلیک رفت توی فضای باز قدم بزند درست بالاتر از باغ باطری، او از آن جا دوشیزه گریر را می‌دید که جلوی بوم نقاشی نشسته و ژست گرفته و حتی می‌توانست صدای آن دو نفر را بشنود. وی در آن جا نشست و درباره‌ی گم شدن شوکران فکر می‌کرد و خیلی نگران بود درباره‌ی این که چه سرنوشتی در انتظار کسی است که آن شوکران را ربوده یا ندانسته برداشته است. الزاگریر، مردیت را در آن موقع دید و برایش دست تکان داد آقای مردیت هم برای وی دست تکان داد. الزاگریر تبسمی کرد و به شکل و قیافه‌ی ثابت خود بازگشت.

در این موقع اعلام کردند ناهار حاضر است و همه بیایند، الزاگریر رفت برای ناهار، خب آقای مردیت متوجه شد که آقای کریل به چیزی نگاه می‌کند و هرچه دقت کرد نتوانست بفهمد که واقعاً چه بود. آقای کریل مردی بود که هرگز مریض نمی‌شد، هیچ کس تصور نمی‌کرد که او هم یک وقتی مریض بشود، از طرفی دیگر مطابق شغلش و آن چه شغلش ایجاد می‌کرد وی کسی نبود که خودش را به اصولی پای بند بداند. رفتن سر موقع به ناهار و و از این رو دلش خواست تنها بماند. مردیت هم می‌دانست اخلاق او چیست و سراغش نرفت، خب این موردهایی بود که در آن روز حادثه اتفاق افتاد و افراد چنین رفتاری داشتند.

جناب پوارو در مورد دیگران مثل خدمتکاران که در خانه مشغول بودند، آشپز هم که مشغول تهیه ناهار بود خانم ویلیام معلم خانه هم که در اطاق درس بود و دنباله درس صبح و تمرینات کتاب را تصحیح می کرد و بعد از آن خودش را به کار خانه به هر حال مشغول کرد. آنجلا وارن اغلب، موقع صبح در باغ تفریح می کرد. بالا و پایین می پرید بالای درخت می رفت و میوه می خورد. می دانید که دخترها در سن پانزده سالگی چطور می هستند. سراغ درختان آلوتروش و سیب نرسیده، گلابی کال، خلاصه هر چه به دستش می رسید دندانی می زد و می انداخت، بعد از این که برگشت به خانه همان طور که گفتم قبل از ناهار رفت با فیلیپ بلیک در ساحل و حمام آفتاب گرفت. کارآگاه مکئی کرد و گفت:

- خب حالا شما فکر می کنید که همه این چیزها ساختگی است، همه اینها دروغ است؟. جناب پوارو گفت:

- خیر، ابتدا اما چیزی را ثابت نمی کند. آقای هیل گفت:

- این مسائلی که مطرح شد خیلی مفهوم داشت. هرکول پوارو گفت:

- ولی فرق نمی کند، من بایستی در این مورد راضی بشوم، بتوانم دلایل و مدارکی پیش خود بیاورم و خود را راضی کنم. من ... آقای هیل حرفش را قطع کرد و گفت:

- جناب پوارو شما می خواهید چه کار بکنید؟

- در واقع من می خواهم از این پنج نفر دیدار کنم. می خواهم هر پنج نفرشان را ببینم و از هر کدامشان در مورد آن روز در مورد تمام حوادث یکی یکی گزارشی تهیه کنم. کارآگاه هیل آهی کشید و با تمسخر گفت:

- هی دوست من، چه عرض کنم، هیچ کدام از آن داستانها را شما قبول

ندارید. شما به مدارک اولیه می خواهید بچسبید. البته هیچ دو نفری نیستند که بتوانند یک چیزی را در آن واحد مثل هم ببینند و تعریف کنند و یا بعداً آن را بازگو کنند آن هم بعد از این همه سال! شما یادتان نیست که حتی دیشب چه خوراکی خورده اید و ضمناً چرا می خواهید گفتار هر پنج نفر را بشنوید؟ پنج نفر آنهاً جداگانه دربارهٔ یک قتل؟! پوارو گفت:

- این چیزی است که من روی آن حساب می کنم به نظر من مسئله ای است اساسی و اصلی که بایستی به سراغ آن رفت و بدان پرداخت.

فصل ششم

خوک کوچک به بازار رفت

فیلیپ بلیک به طور بارزی همانی بود که آقای موتاگیو دپلیچ وکیل مدافع خانم کارولین توضیح و توصیف کرده بود. مردی حيله گر، متمول با قیافه‌ای شاد و نسبتاً چاق. پوارو با وی قرار ملاقات گذاشته بود، و عده ملاقات ساعت ۶/۵ بعد از ظهر شنبه مقرر گردید. فیلیپ بلیک به تازگی چند گل زده و تویش وارد سوراخ گلف شده بود که رقم ۱۸ را اعلام داشت او پنج امتیاز از حریفش جلو بود از این رو خوشحال و خندان و خیلی سرحال بازی را تمام کرد و درست ساعت ۶/۵ طبق قرار قبلی آقای پوارو و آقای بلیک با هم دیدار کردند.

- بیخشید جناب بلیک من برای منظور خاصی خدمت رسیدم و در واقع داستان پلیسی تهیه می‌کنم و اتفاقاتی را که در گذشته نسبتاً دور افتاده برایم

بیشتر جالب است. آقای پوارو هیچ گونه علاقه‌ای نسبت به مطلب اصلی نشان نداد ظفره رفت و از در دیگری وارد شد. آقای بلیک گفت:

- البته داستانهایی در رابطه با جنایات مشهور این طور نیست؟ فیلیپ ابروانش را در هم کشید و ادامه داد:

- خدای من خب این داستانه‌ها و این موضوعات برای چیست؟ آیا مربوط به شغل شما است؟ حتماً شما نویسنده هستید؟ پوارو جواب داد:

- مردم این گونه داستانه‌ها را خیلی دوست دارند آنها را خوب هضم می‌کنند و استقبال خوبی از این کتابها می‌شود. آقای فیلیپ بلیک گفت:

- داستان غولها و با تمسخر گفت، داستانه‌های بی مزه و نه چندان جالب از نظر من. هرکول پوارو شانه‌اش را تکان داد و گفت:

- خب، به هر حال این طبیعت انسان است من و شما جناب بلیک که دنیا دیده‌ایم و تجاربی را پشت سر گذارده‌ایم.

- برای من توهم و خیالات و این گونه مسائل زیاد جالب نیست. ولی خیلی‌ها هستند که به هر حال به این گونه مسایل علاقمند هستند دوست دارند که مسایل انسانی را خوب درک کنند البته نه درباره انسانهای بد چون که به نظر من هیچ انسانی بد نیست ولی تمام انسانها هم ایده‌آل نیستند.

آقای بلیک با بی تفاوتی و غرور گفت:

- ببینید آقا، من با توهماتم خیلی وقت است که خداحافظی کرده‌ام ...

- خب در عوض شما داستانه‌های خیلی خوبی می‌نویسید قربان من در این مورد زیاد شنیده‌ام. پوارو این جمله را گفت و نگاهی به آقای بلیک انداخت.

آقای بلیک چشمکی زد و گفت:

- اوه، پس شما از آن داستانه‌ها شنیده‌اید؟ پوارو خنده بجایی کرد و گفت:

- البته داستانهای اخلاقی نبوده داستانهای شوخی و تفریحی و مضحک بوده است. فیلیپ بلیک پشتش را به صندلی چسباند و صاف نشست سپس حالت آرامشی به خود گرفت و چشمانش را خمار کرد. هرکول پوارو ناگهان فکر کرد که این مرد چگونه به نظر می رسد در همان فرصتی که به دست آمده وی را برانداز کرد و با خود گفت، مثل خوک باد کرده است! یک خوک.

این خوک کوچک رفت به بازار

خوب آقای بلیک را برانداز کرد. آقای فیلیپ بلیک در حقیقت مردی بود که هیچ نگرانی نداشت با خاطری آسوده بدون هیچ غم و اندوه، وی با گذشته اش آن چنان قطع رابطه کرده بود که نمی خواست هیچ گونه خاطره ای از گذشته به یاد بیاورد. خوب می خورد، خوب می گشت، خوب معامله می کرد و موقعی که به بازار می رفت می خواست که تمام قیمتها را یک جا تکان بدهد... زمان جوانی وی که بسیار خوش تیپ، خوش قیافه و خیلی هم طرفدار داشت زندگی دیگری داشت، چشمانش همیشه سایه ای می انداخت و جذاییتی خاص داشت و همه وی را از جمله افراد خوش تیپ و قیافه می دانستند. ولی این مربوط به دوران خیلی گذشته است هم اکنون به نظر می رسد که لااقل سنی بین پنجاه تا شصت داشته باشد یعنی حدود پنجاه و پنج سال. آقای پوارو فکر کرد در موقعی که خانم کریل مرد آقای بلیک حداقل چهل ساله بوده و آن سکوت به آقای پوارو فرصت داد که خوب افکارش را جمع کند و سئوالات دیگری از وی بنماید. پوارو زمزمه کرد:

- امیدوارم قربان، منظور و موقعیت مرا درک کرده باشید. آقای بلیک با حالت بی تفاوتی گفت:

- نه، واقعاً می دانید من به این چیزها اهمیتی نمی دهم. دلال بورس صاف

نشست و از روی غرور نگاه موزیانه‌ای به آقای پوارو انداخت و گفت:

- چرا شما، شما که نویسنده نیستید؟

- نه، خیر قربان در حقیقت من یک کارآگاه هستم.

- بله جناب کارآگاه، چه کسی است که آقای هرکول پوارو را نشناسد.

آقای پوارو خودش را معرفی کرد که آقای بلیک را تحت تأثیر قرار دهد ولی آقای بلیک با هر جمله گفتار آقای پوارو را کاملاً خنثی می‌کرد. تن صدای آقای بلیک خیلی مسخره‌آمیز و مضحک و تقریباً تحقیرکننده بود. آقای بلیک منتظر شد ببیند که بازتاب آقای پوارو در واقع چیست و آقای پوارو رفت سراصل مطلب ولی در عین حال بسیار ناراحت و از طرز برخورد آقای بلیک بسیار دل‌تنگ شده بود اما به روی خود نیاورد و با خود گفت، این مرد موفق که همه چیز را به مسخره می‌گیرد بایستی با او بیشتر لجاجت کرد و وی را به راه آورد. آقای پوارو به طور مصنوعی گفت:

- مفتخرم قربان که بنده خدمت جنابعالی رسیدم و از این که شما من را

می‌شناسید این باعث سرافرازی بنده است. به شما عرض کنم که موقعیت من بر اساس مسایل روانی است و من در مورد کارم از طرق و راههای روانی به مسایل وارد می‌شوم رفتار انسانها را بیشتر مد نظر دارم و جناب بلیک این چیزی است که دنیای پژوهشی جنایی امروزه بدان نیازمند است. من به ریشه اعمال و انگیزه‌های جنایت بیشتر علاقمندم و روی آن کار می‌کنم و در این کار خبره هستم نه حوادث هیجان‌انگیز و سرگرم‌کننده. اینها مسایلی بودند که قبلاً به صورت داستان یا به صورت رماتییک درمی‌آمدند. جنایات مشهور همه از یک زاویه آب می‌خورند. آقای بلیک گفت:

- قربان ببخشید حرف شما را قطع می‌کنم در این داستانها همیشه

داستانهای عشقی، به اضافه پول، انگیزه اصلی است و مردم این مسایل را با علاقه زیاد می خوانند، مثل داستان دکتر کلین و همسرش. آقای پوارو گفت:

- خیر قربان. اجازه بفرمایید خدمتان عرض کنم. مسایل جنایی که در مد نظر جنابعالی است با مسایلی که من بررسی می کنم کاملاً فرق می کند می دانم شما در مورد چه چیزی می خواهید سؤال بفرمایید به عنوان نمونه همین دکتر کلین را که مثال زدید به علت این که خانمش کمی چاق شده بود و وی را به اصطلاح تحویل نمی گرفت و با وی قهر کرده بود عصبانی شد و عصبانیت او منجر به جنایت شد از این داستانهای جنایی که فلانی به علت فلان چیز فرزندش را کشت یا این نوع مسایل تکان دهنده که این روزها ورد زبان است اصلاً با مسایل روانی پلیسی تفاوت کلی دارد. آقای بلیک خمیازه ای کشید و گفت:

- خب من در مورد این مسایل اصلاً علاقه ای ندارم. در یک جمله به طور خلاصه می شود گفت همه انگیزه مالی دارند و سرخشان با پول خلاصه می شود. آیا غیر از این است؟ پوارو با صدای نسبتاً بلند گفت:

- اوه، قربان چرا واقعیت را در نظر نمی گیرید. این درست است که پول و مسایل مادی ممکن است انگیزه باشد ولی نکته اصلی در کجا است؟ پول برای چه منظوری است؟ شما می دانید در مسئله ای که به جنایت ختم شده و انگیزه پولی داشته باید از کجا شروع کنید، آیا می توانید به من جواب بدهید؟ آقای بلیک نگاهی به وی انداخت و گفت:

- خب، می فرمایید از کجا شروع کنیم؟ شما می خواهید که داستانهای گذشته و جنایات گذشته را دوباره از دیدگاه ریشه های روانی و مسایل اجتماعی آن پژوهش و بررسی کنید یا به قولی روان شناسی در امور جنایی.

آقای پوارو گفت:

- درود بر شما. این دقیقاً شغل و حرفه و کار من است، روان شناسی در جنایت. من گفته شما را کاملاً تأیید می‌کنم و می‌خواهم بگویم که شما از ذهن من سخن گفتید و فکر مرا خواندید. آقای فیلیپ بلیک خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- هه، تصور کنم بسیار سودمند و بسیار نافع باشد.

- امیدوارم این جور باشد جناب بلیک، البته خودم خیلی امیدوار هستم. آقای بلیک دوباره با همان لبخند تمسخر آمیز گفت:

- تبریک عرض می‌کنم. ممکنه حالا شما بفرمایید که یک مسئله جنایی را از کجا باید شروع کرد؟ آقای پوارو گفت:

- قربان با نهایت میل اجازه بفرمایید که از پرونده خانم کریل شروع کنیم! فیلیپ بلیک یکه خورد اما نگاه بسیار مفهوم داری به آقای پوارو انداخت و گفت:

- بله، البته پرونده کریل ... هرکول پوارو با شوق گفت:

- این مورد شما را خوشحال نمی‌کند جناب بلیک؟

- او سکوت کرد و شانه‌اش را تکان داد و حالت بی تفاوتی به خود گرفت

و ادامه داد:

- فایده‌ای ندارد که دوباره مطالبی را که در قدرت ما نیست و کاری نمی‌توانیم بکنیم عنوان و مطرح کنیم. محاکمه کارولین کریل یک محاکمه عمومی بود دادگاهش علنی بود و می‌توانید از هر کس پرسید و درباره‌اش چیز بنویسید همه در این مورد می‌دانند و برای من اهمیتی ندارد. ضمناً به شما بگویم که اصلاً در مورد این یکی زیاد علاقه‌ای ندارم و از این مورد تنفر

دارم. آمیاس کریل یکی از بهترین دوستان من بود، من در مورد آن جریانی که برایش رخ داد متأسفم و نمی‌خواهم با یادآوری آن خودم را ناراحت کنم. یادآوری آن خاطرات و تجسم آن مناظر در واقع من را ناراحت می‌کند و همان طور که به شما گفتم من درباره‌ی گذشته‌ام نمی‌خواهم فکر کنم و با گذشته‌ام قطع رابطه کرده‌ام و این متأسفانه چیزی بوده که اتفاق افتاده و تمام شده و رفته است. آقای پوارو گفت:

- قربان مثل این که شما فیلسوف هم می‌باشید چون مانند فیلسوفها صحبت می‌کنید.

- خیر، خیر من به اندازه‌ی کافی می‌دانم که نباید مشت به سندان کوفت و این فلسفه نیست. هر کسی می‌داند که مشت به سندان کوبیدن باعث درد و رنج می‌گردد و به شما عرض کنم که مسایل و حوادث دیگری نیز هست که شما می‌توانید برای نوشتن کتاب پلیسی روانی از آنها شروع کنید و امیدوارم که بتوانید یک داستان دیگری را با ظرافت و دقتی که دارید به گونه‌ای خیلی مفید ارائه دهید. آقای پوارو گفت:

- جناب فیلیپ بلیک این پرونده هم یکی از آن داستانها است. آقای فیلیپ بلیک فهقه‌ی بلندی زد و گفت:

- البته داستانی است بدون سرگرمی، داستانی است که درد و رنج از آن احساس می‌گردد و این گفته‌ی شما مرا می‌خندانند. من متعجبم که شما چنین حرفی را می‌زنید! آقای پوارو گفت:

- جناب بلیک من به شما اطمینان می‌دهم که خودم به این داستان علاقمند هستم و می‌دانم موضوع پول و مسایل مادی در آن مطرح نیست. من می‌خواهم دوباره آن حوادث را زنده و تجسم نمایم و عین آن چه را که بوده

به روی کاغذ بیاورم به طوری که موقعی که شما آن را می خوانید احساس کنید که آن وقایع به طور زنده در پیش چشمان شما اتفاق می افتد و کاملاً آن رازنده مثل این که یک نمایشنامه راتماشا می کنید، ببینید. آقای فیلیپ بلیک گفت:

- من نکته‌ای در این خواسته شما نمی بینم ولی می توانم بگویم که شما می خواهید از این کار مایه‌ای بدست بیاورید و مسئله‌ای مطرح کنید که برایتان پول ساز باشد. داستانی بوده راجع به یک خانم خام و حسود، همین و بس. و این حالت در خانم ها عمومیت دارد.

- این داستان از نظر من بی نهایت جالب است جناب بلیک و اگر بتوانم بازتاب شما رانسبت به این مسئله بدانم ... آقای فیلیپ بلیک حرفش را قطع کرد و تکانی خورد و با ناراحتی گفت:

- عکس العمل! چه عکس العملی. خواهش می کنم جناب کارآگاه فیلسوف مآبانه صحبت نفرمایید من در مورد عکس العمل این گونه مسائل با شما صحبت نمی کنم شما مثل این که نمی توانید درک کنید، من به شما می گویم دوستم آقای آمیاس کشته شده بود، وی را مسموم کرده بودند و در آن موقع من فوراً برای نجات وی تلاش کردم اگر منظورتان از بازتاب این است پس لطفاً مرقوم بفرمایید. آقای پوارو که بهترین موقعیت را برای سئوال بدست آورده بود. گفت:

- می توانید برای من بگویید چه جوری، چه طور؟

- خیلی آسان است من مطالب را مثل این که از روی نوشته‌ای برای شما بخوانم برایتان خواهم گفت. پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- بسیار عالی است، بسیار عالی است، خب. آقای بلیک گفت:

- در آن روز صبح من و برادرم مردیت بلیک که قبلاً به من تلفن کرده بود

همدیگر را ملاقات کردیم. برادرم در وضع بسیار خوبی بود، خیلی سر حال به من گفت که یکی از داروهای سمی اش از آزمایشگاه ناپدید گشته و توضیح داد که داروی مذکور دارویی است بسیار کشنده من به برادرم گفتم بیاید پیش من که در این مورد با هم صحبت کنیم. همان جوری که گفتم آمد و صحبت کردیم و گفتیم بهترین راه جلوگیری چه چیزی است که احیاناً آن دوا را کسی اشتباهی نخورد. خب، همین الان که من دارم با شما صحبت می‌کنم با خودم می‌گویم که عجب آدم احمقی بودم، صبر کردم و به برادرم که به من تلفن کرد گفتم او بیاید و تازه تصمیم بگیریم که چه کار بکنیم. من خیلی کارها بود که می‌بایستی انجام می‌دادم قبل از این که منتظر بشوم تا برادرم بیاید من بایستی می‌فهمیدم که فرصتی برای هدر دادن نیست و نیز باید یک راست می‌رفتم به سراغ آقای آمیاس و به وی هشدار می‌دادم، من باید به او می‌گفتم آمیاس دوست عزیزم، همسرت کارولین داروی شوکران سمی را از آزمایشگاه کش رفته است تو و الزا بهتر است که حواستان جمع باشد و مواظب خودتان باشید.

در این موقع آقای بلیک بلند شد و طول و عرض اطاق را پیمود و هیجانی به وی دست داد و گفت:

- خدای من خدای بزرگ، تصور می‌کنید که من این مطلب را چند بار در مغزم تکرار کردم؟ بارها و بارها آن منظره را در پیش چشمم مجسم کردم من لااقل شانس داشتم که دوستم را نجات دهم. من اگر اقدام درست و به موقعی کرده بودم می‌توانستم دوستم را نجات بدهم ولی، چه حیف، منتظر مردیت شدم چرا من در آن موقع این را نفهمیدم که کارولین قصد بدی دارد. باید می‌فهمیدم وی داروی سمی را برای کشتن کسی برداشته است، و آن

شخص احتمالاً باید یا آمیاس باشد یا الزا. من خوب می دانم که آمیاس در وضع بسیار خطرناکی قرار داشت و من هیچ کاری برایش انجام ندادم!

- مسیو شما خودتان، این طور فکر می کنید شاید شما وقت نداشتید. آقای بلیک با ندامت گفت:

- حرف، زمان، وقت؟ خیلی وقت داشتم، بیش از حد، بیش از آن که تصور کنید. من می توانستم یک راست سراغ آمیاس بروم و همین طور که با شما صحبت می کنم به او بگویم ولی می دانستم که آمیاس هرگز حرف کسی را باور ندارد. آمیاس از آن نوع افرادی نبود که حرف کسی را بشنود و به آسانی خطر را درک کند او به این عقیده و افکار ابداً اعتنایی نمی کرد آن را مسخره می کرد او هرگز به طور کامل نفهمید که کارولین زنش چه شیطانی است. اما من با این حال می توانستم نزد همسرش بروم و به او بگویم، من می دانم تو دنبال چه هستی و می خواهی چه کار کنی، قصدت و هدفت چیست. من می دانم چه در ذهنت می گذرد اگر آمیاس یا الزا با شوکران بمیرند تو را حلق آویز خواهند کرد. خانم تو می خواهی چه نتیجه ای بگیری حاضری حلق آویز شوی به خاطر کشتن دیگران. تو فکر می کنی بعد از کشتن آمیاس، تو خوشبخت خواهی شد، پلیس به این جا خواهد آمد و تو را دست بسته به دادگاه می برند و احتمالاً چنین اتفاقی رخ خواهد داد.

اگر مواظب اوضاع و احوال بودیم پلیس دخالت می کرد و با هشدارهایی که می داد احیاناً چنین اتفاقی رخ نمی داد اما من خودم به وسیله مردیت برادرم سست شدم او گفت، ما باید مطمئن شویم، درباره اش صحبت کنیم و پس از اطمینان از این که چه کسی شوکران را برداشته است ... عجب احمقی بودم من اگر تصمیم سریع می گرفتم که هیچ وقت نتوانستم در زندگی ام

تصمیم سریع بگیریم آن فاجعه رخ نمی‌داده متأسفانه آمیاس بزرگترین اهمال کار بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. هیچ وقت در زندگی تصمیم جدی نگرفت. آقای پوارو پرسید:

- آیا شما به کس دیگری شک دارید؟

- البته خیر، من فوراً حدس زده بودم که باید کار کارولین باشد. متوجه هستید، من کارولین را خیلی خوب می‌شناختم. پوارو گفت:

- خیلی جالب است، ممکن است برای من توضیح بدهید او چطور زنی بود؟ فیلیپ بلیک به تندی گفت:

- کارولین، در آن موقع فکر می‌کرد فردی است زخم خورده، در حقیقت در حالت ناراحتی به سر می‌برد باید او را در هنگام محاکمه می‌دیدید. آقای پوارو پرسید:

- خواهش می‌کنم بیشتر توضیح بدهید. آقای بلیک دوباره نشست و خیلی جدی گفت:

- آیا شما واقعاً علاقمند به شنیدن این مطالب هستید؟

- جناب فیلیپ بلیک معذرت می‌خواهم، ولی خیلی بیش از آن چه که شما فکر می‌کنید من مایلم بدانم. آقای فیلیپ بلیک فکری کرد و گفت:

- آن زن کاملاً از درون پوسیده بود. این را نیز بگویم که او زیبا بود، توجه هر کسی را در همان لحظه اول به خود جلب می‌کرد. نگاه معصومانه‌ای داشت. من کتابهای داستانی زیاد می‌خوانم، فکر می‌کنم که وی مری کوئین ملکه اسکاتلند است چرا که حرکاتش خیلی شبیه او است. شما حتماً راجع به مری کوئین مطالبی می‌دانید، او فردی است جذاب و خونسرد. وی در نهایت دقت و خونسردی نقشه کشید تا اینکه دارنلی را به قتل رساند. این دقیقاً

چیزی بود که کارولین انجام داد او هم مثل مری کوئین خونسرد، حسابگر و نقشه کش بود و سرانجام با عملی بسیار وحشیانه شوهرش را مسموم کرد. من نمی دانم آیا آنها به شما گفته اند که حالت وی در هنگام محاکمه چگونه بوده است؟ آقای پوارو پرسید:

- ولی خیلی دوست دارم جریان بلایی که سرخواهر کوچکش آورد را بدانم. آقای بلیک گفت:

- آیا شما می دانید او در کودکی از نظر حسادت در چه میزانی بوده؟ نمی دانم، شاید به شما گفته باشند، ولی من در این جا برای شما می گویم که او در کودکی نسبت به خواهر کوچکش حسادت داشت. چون مادرش طلاق گرفته بود و با فرد دیگری ازدواج کرده بود و از وی صاحب دختری شده بود کارولین نسبت به وی به قدری حسود بود که نزدیک بود او را بکشد ولی آنجلا شانس آورد می دانید چرا؟ چون کارولین سنگی را برداشت و به طرف آنجلا پرتاب کرد و آنجلا فقط کور شد.

- بله، بله.

- خب، این کارولین واقعی است این چیزی است که ذات او بود. این مسئله ای بود که شما باید بدانید، که او چه انسانی بوده و از چه خصوصیات اخلاقی برخوردار بوده است. ظواهرش خونسرد، خودپسند با حرکاتی مودبانه و شیطانی، و خیلی راحت می توانست تبدیل به یک قاتل خطرناک گردد. وی با کوچکترین چیزی از جا در می رفت و عصبانی می شد، آتشی در وجودش بود همان آتشی که خواهرش را کور کرد. نسبت به دوست من آقای آمیاس هم همین رفتار را داشت. موقعی که در آلدربریلی به سر می برد دختر بود، او خود را حاکم ما می دانست و نقشه می کشید او پول از خودش نداشت

و وضع ما نسبتاً خوب بود و او ما را با نقشه مجبور می‌کرد که برای او چیزی بخریم.

کارولین نسبت به مردیت نظر خاصی داشت در حقیقت او برادرم رادوست داشت اما به هر حال آمیاس جذب او شد. در واقع اسیر او شده بود، او پول داشت، بعلاوه هنر نقاشی باعث شده بود وضعیت مالی او بهتر شود ولی همه چیز را از بین برد. او نقاش بود در چهارچوب افکار خودش زندگی می‌کرد. خانم کارولین در زندگی ریسک کرد و با گزینش آمیاس، سرنوشتی عجیب برای خود بوجود آورد.

خانم کارولین فهمید که این مرد هم پول دارد هم نقاش است. البته آمیاس نقاش بود و مرد کهنه‌پرستی نبود، شناخت داشت، با دیدن چهره کارولین وی را پسندید، من نمی‌دانم که آیا شما طرحی را از وی دیده‌اید؟ آقای پوارو گفت:

- نه، ولی خیلی دلم می‌خواهد که یکی از طرح هایش را ببینم. آقای بلیک

گفت:

- من یکی را این جا دارم. تشریف بیاورید، من به شما نشان می‌دهم.

آقای فیلیپ بلیک آقای پوارو را به اطاق نشیمن راهنمایی کرد و اشاره به

دیوار سمت چپ کرد و گفت:

- بفرمایید آن طرح آمیاس است.

پوارو نگاهی در نهایت سکوت به تابلو انداخت و به نظرش رسید که

تصویر زنده‌ای از یک فرد است که می‌تواند با نفوذ باشد. چهره بسیار جالبی

داشت، یک گلدان گل را روی یک میز آبنوس براق گذاشته بودند. نوشته

فرسوده‌ای در کنار آن دیده می‌شد. چگونه آمیاس کریل این را تعبیر کرده

بود؟ او گل‌های مشهوری را سوزانده و پای آن گذاشته بود، چوب براق شده میز لرزان وی را به فکر فرو برده بود.

خیلی هیجان انگیز بود. قسمت‌هایی از میز از نظر رئیس آگاهی، آقای هیل قبلاً تشریح شده بود و وی گفته بود که این گل‌ها همان گل‌هایی است که در پرونده آمده و بعد از آن متعجب شده بود که چرا گل‌های رز که او دیده بود آن قدر غیر ماهرانه کشیده شده بود، و دور میز آبنوس منظره غم‌انگیزی بود، بی هیچ دلیلی. پوارو آه کوتاهی کشید و گفت:

- بله، بله، بله، آن عکسی است که او کشیده. بلیک آقای پوارو را سرچایش آورد و توضیح داد:

- البته من از هنر سر در نمی‌آورم و زیاد به مسایل هنری وارد نیستم. نمی‌دانم این چیزها چه مفهومی دارد ولی یک چیز را می‌دانم، که آن عکس تصویر و طرحی زیبا است.

پوارو با سر آن را تأیید کرد. بلیک برای خود و مهمانش آقای پوارو سیگاری روشن کرد و گفت:

- مردی که آن تابلو را نقاشی کرد عمرش خیلی کوتاه بود. او از زندگی محروم شد چون وسیله انتقام یک زن کینه جو قرار گرفت. مکشی کرد، سپس ادامه داد:

- این جریان خیلی روی من تأثیر گذاشت چراکه وقتی ماجرا به یاد می‌آید از ناراحتی توان هیچگونه کاری راندارم و دوباره مکشی کرد و گفت:

- شما می‌گویید من کینه جو هستم، و بیهوده ناراحتم. کارولین زیبا بود، ولی من این طور احساس می‌کردم یک چهره واقعی پشت چهره وی بود. آقای پوارو چه زنی، شیطان، بی‌رحم، بدطینت و تق‌نقو...

- با این وجود به من گفته شده که خانم کارولین مسایل سختی در زندگی اش داشته و با آنها ساخته. آقای بلیک گفت:

- بله، بله. آیا در باره او همه چیز به شما گفته شده؟ بیچاره آمیاس از ابتدا تا آخر زندگی اش در یک جهنم بسر برد، هنرش در این جا به کمکش آمد. اگر هنر نداشت همان روزهای اول مرده بود البته شاید راحت تر هم زندگی می کرد. هنرش باعث شد که وی بتواند از بار زندگی و افکاری که در درون خانه داشت تا حدودی فارغ شود. هنگامی که نقاشی می کرد او به هیچ کس توجه نداشت، به هیچ چیز. در بوم و نقاشی و رنگها غرق می شد و برای چندین ساعت هم که شده غروندهای کارولین و کارهایش را فراموش می کرد.

اما به محض این که پا به درون خانه می گذاشت دوباره درگیری ها شروع می شد. شاید ندانید، ولی محال بود که روزی بگذرد و آن دو بر سر کوچکترین مسئله، مثل سگ و گربه به هم نزنند. در حقیقت خانم کارولین از نق زدن، دعوا و جروبحث لذت فراوانی می برد در واقع او بدنبال بهانه ای بود برای دعوا و اگر می دانست که آقای آمیاس از چه چیز ناراحت می شود، همان مسئله را پیش می کشید. من براین باورم که وی مریض بود. لحن کلامش در این مواقع خنجر به دل می نشانند. او در این مورد استاد بود در هنگام دعوا مثل گربه بود، گربه ای چنگال گشوده، چشم دریده در صورتی که آقای آمیاس نیاز به آرامش و آسایش داشت، او یک زندگی آرامی می خواست بدور از هرگونه دعوا و درگیری. سخت پشیمان بود البته یک فردی مثل وی نمی بایستی ازدواج می کرد او مردی آزاد بود، یک مرد مثل آقای کریل آمیاس احتیاج داشت که پرواز کند او نمی توانست پای بندی زن بشود. ولی بجای این که

در خانه برای وی آرامش و آسایش ایجاد کنند بیشتر نمک بر زخمش می‌پاشیدند و از خانه فراریش می‌دادند. آقای پوارو پرسید:

- آیا این مطالب را دوستان آقای آمیاس برای شما گفته است؟

- خب، او می‌دانست که من دوست و غمخوارش هستم او اجازه داد که این چیزها را با چشم خودم بینم ولی شکایت نمی‌کرد. او مردی نبود که اظهار ضعف و زبونی نماید. ولی مرا به خانه‌اش می‌برد تا تمام ماجرا را بینم و خودم از ناراحتی خانه را ترک گویم. او بعضی مواقع می‌گفت، زنها همه جهنمند، یا می‌گفت هرگز نباید ازدواج کرد. ولی گفتار و کردارش با هم خیلی تفاوت داشت، او هر شب می‌خواست با یکی بیرون برود، مرتب به دنبال زنها بود موقعی که با دختر یا زنی ملاقات می‌کرد، می‌گفت، این زن با تمام زنان دنیا فرق می‌کند این زن دیگری است و هنگامی که با الزاگریر آشنا شد او دیگر تاج سر همه زنان دنیا بود. از دیدگاه آقای آمیاس هیچ زنی در دنیا نمی‌توانست با وی برابری کند. ولی من یک چیزی را هم به شما بگویم و آن این که گرچه آقای آمیاس مرد زن‌باره و بی‌بندوباری بود ولی در مورد آخر او اشتباه نکرده بود. دوشیزه الزاگریر از دیدگاه من با زنان دیگر کاملاً فرق می‌کرد موقعی که الزا به آلدبرری آمد وی آمیاس را کاملاً شناخت. با این که دختری بود آزاد و متمول ولی هنر آمیاس را تشخیص داد و فهمید که او چه کسی است.

- جناب فیلیپ بلیک آیا شما از الزا خوشتان می‌آمد؟ آقای فیلیپ جواب

داد:

- من ابداً از آن دختر خوشم نیامد. در واقع وی یک موجود متجاوز بود و من از او خوشم نمی‌آمد. همان طور که خدمتان عرض کردم او روح و جسم

آقای کریل را می‌خواست ولی من گمان کنم برای آقای آمیاس فرق نمی‌کرد. بهتر بود که با گریر ازدواج می‌کرد او از کارولین برتر بود، ممکن بود در یک صورت خانم کارولین شوهرش را تنهایی گذاشت و کاری به او نداشت. موقعی که اطمینان می‌کرد که کسی با وی نیست یا موقعی که از دعوا و درگیری خسته می‌شد، بهترین راه حل برای آمیاس این بود که خودش را از شر زنان رها کند. این را بگویم که آقای آمیاس در عین حالی که خوش گذران و عیاش بود به زنان زیاد اهمیت نمی‌داد. آقای پوارو تعجب کرد و گفت:

- تمام گفته‌های شما در تضاد است! آقای بلیک گفت:

- الان من برای شما توضیح می‌دهم. آقای آمیاس مرد زن باره‌ای بود ولی زن‌پرست نبود او فقط می‌خواست که عیاشی کند و سراغ زن دیگری برود در حالی که او مرد رمانتیکی نبود، فیلیپ بلیک با آه و افسوس گفت، واقعاً عجب جهنمی بود وی خود را درگیر مسایلی کرده بود، زنان نمی‌گذاشتند، یعنی روح آلوده وی نمی‌گذاشت که افکارش را کاملاً متمرکز کارش کند و در عین حالی که به زنان اهمیت نمی‌داد ولی دو زن در زندگی‌اش مطرح بودند.

فصل هفتم

این خوک کوچک در خانه اقامت می‌کند

هرکول پوارو از افرادی نبود که جزئیات را فراموش کند و از آن غفلت نماید نحوه برخوردش با آقای مردیت بلیک با احتیاط و حساب شده بود. مردیت بلیک مطمئناً با آقای فیلیپ بلیک برادرش تفاوت کلی داشت از این رو پوارو دریافت که یکباره و شتابان نزدیک شدن به آقای مردیت صلاح نیست در این جا شیوه دیگری بایستی در پیش گرفت که آن همانا شیوه تماس پخته شده، آماده شده بود. آقای پوارو می‌دانست که فقط یک راه جهت رسوخ بدان نقطه دور دست دارد او باید با آقای مردیت بلیک با توسل و بهانه مشخص و حساب شده نزدیک گردد.

آقای مردیت معیارهایی برای خودش داشت و این معیارها می‌بایستی اجتماعی باشند نه شغلی. خوشبختانه پوارو در دوره خدمتش دوستان زیادی در تمام کشورها و نقاط داشت و دون شایر هم از این قاعده مستثنی نبود. پوارو نشست و منابعی را که در ذهن از دون شایر داشت زیر و رو کرد. در نتیجه کشف کرد که دو تن از افرادی که با آنها آشنایی کامل دارد و از دوستان آقای مردیت هستند در دون شایر به سر می‌برند.

نامه‌هایی برای آن دو فرستاد و از آنها تقاضا کرد که کمکش کنند، یکی از آنها لیدی مری لیتون بود. یک خانم بیوه آرامی که کلاً در انزوا قرار داشت و زیاد با کسی رفت و آمد نمی‌کرد و دیگری ناخدای بازنشسته‌ای بود که با خانواده‌اش سالهای سال در خانه بیلاقی سکونت داشتند. مردیت بلیک نامه‌های دوستانش را یعنی لیدی مری لیتون و دریادار را دریافت کرد. مردیت این اواخر احساس کرده بود مثل این که هیچ چیز سر جای خودش نیست. کارآگاه خصوصی باشد و هیچ کس وی را نشناسد و حالا خودش را علناً در اجتماع معرفی می‌کند. تازه افتخار هم می‌کرد که کارآگاه خصوصی است اگر کارآگاه خصوصی است چرا دیگران باید این را بدانند؟ کارآگاه خصوصی باید به دنبال اعمالی باشد که از چشم پوشیده است و خودش نیز از چشم پوشیده باشد.

به هر حال چگونه لیدی مری لیتون با یک کارآگاه آشنا می‌شود این از مواردی بود که آقای مردیت بلیک روی آن حساسیت داشت. به هر حال نامه لیدی مری لیتون را بدین مضمون دریافت کرد:

- هرکول پوارو، دوست قدیمی، باارزش و عزیز من است. از تو خواهش می‌کنم به وی کمک کنی حتماً که این کار را می‌کنی.

مری لیتون در حقیقت از آن زنانی نبود که زیاد با کسی آمیزش کند. به ویژه با یک کارآگاه این هم از آن مواردی بود که آقای بلیک انگشت روی آن می‌نهاد و اما در مورد دریا دارکروناش او نیز چنین نوشت:

– دوست بسیار عزیزم امیدوارم حالتان خوب باشد. ممنون می‌شوم اگر شما نهایت محبت را به دوست عزیز من بکنید ایشان داستانهای خیلی جالبی می‌تواند برایتان تعریف کند.

و حالا این مرد همان مردی بود که واقعاً به وی کارآگاه خصوصی می‌گفتند. لباس عوضی، پوتین دکمه دار، با سیبلی بسیار خشن. مردیت بلیک یک چنین کارآگاهی ندیده بود خوب، او از دیدن هرکول پوارو متعجب شد و از آن متعجب‌تر در مورد کارش بود می‌خواست ببیند که این مرد با وی چکار دارد که متوسل به پیرزنان و پیرمردان یعنی دوستان قدیمی او شده است. آیا خودش نمی‌توانست یک راست بیاید، پوارو به طرف دون شایر حرکت کرد به جایی رسید که دو برادر در آلدبری سالها با هم بازی می‌کردند و در کودکی به سر و کله هم می‌زدند این همان جایی بود که آمیاس کریل و دختری به نام کارولین یکدیگر را دیده و با هم ازدواج کرده بودند.

این همان نقطه‌ای بود که مسائل بسیاری در آن اتفاق افتاده بود آن هم چندین سال پیش و حالا آقای هرکول پوارو آمده بود تا تصویر تازه‌ای از آن را ارائه دهد. آقای مردیت بلیک در نگاه اول به نظر آقای پوارو بی‌نهایت با برادرش فیلیپ بلیک تفاوت داشت لباس کهنه و سر و رویی نه چندان آراسته، سیبلی بلند که روی دهانش را گرفته بود. پوارو دریافت که تفاوت آنها با هم خیلی محسوس است وی صبور و آرام بود و روح متانت و آرامش از صحبت کردن با وی به انسان دست می‌داد. پوارو حدس زد که این مرد، مردی

است که نیاستی در برخورد با او عجله کرد، ابداً.

آقای مریدیت نگاهی به کارآگاه انداخت وی را خوب واریسی کرد. آقای پوارو دید که آقای مریدیت از برادرش بزرگتر است. خب هرکول پوارو خوشحال بود از این که می دانست چگونه باید با این افراد صحبت کند. این لحظه ای نبود که سعی کند خود را انگلیسی نشان دهد چون در برخورد با وی خارجی بودن زیاد مطرح نبود در حالی که برای آقای فیلیپ همه کس به جز انگلیسی ها بیگانه و پست و خوار بودند.

پوارو درباره موضوعات مختلفی صحبت کرد ولی آرام و خیلی با احتیاط اول از لیدی مری لیتون شروع شد و در یادار گرونشوا و افراد دیگری هم اسامیشان به میان آمد. خوشبختانه پوارو می دانست که پسر عموی وی در کجاست و چند نفر از بستگان آنها را می شناخت و در گفتگو راجع به آنها صحبت شان گرم شد تدریجاً پوارو موضوع رابه بحث اصلی کشاند و فهمید در کجا بحث را شروع کند. پوارو گفت:

- قربان من مزاحم شده ام خیلی کوتاه عرض کنم تا سرتان را درد نیاورم در حقیقت این دختر خانم کریل است که علاقمند به دانستن موقعیت و داستان می باشد و من در این مورد می خواهم شما مرا راهنمایی کنید که چه کار می توانیم بکنیم مریدیت بلیک عصبانی شد دستش را کمی تکان داد و پیشش را لرزان لرزان پر کرد و با لکنت زبان گفت:

- من نمی دانم که چرا اینها می خواهند نبش قبر کنند، شانزده سال قبل ا چرانمی گذارند مرده در قبر آرام بخوابد. جریان را همه می دانند. پوارو شانهاش را تکان داد و گفت:

- قربان من با شما موافقم اما مسئله این است که برای کشف واقعیت

انسان باید بهایی بیردازد.

- این چیزها مزخرف است. پوارو گفت:

- پناه بر خدا ما در دوران چندان دوری زندگی نمی‌کنیم شما تعجب خواهید کرد جناب بلیک اگر بدانید که روزنامه‌ها چه چیزهایی هنوز در مورد این قتل و جنایت می‌نویسند و دختر آن مرحوم راناراحت می‌کنند. مردیت بلیک گفت:

- اوه کارلای کوچولو، آن بچه، آدم واقعاً نمی‌داند که چگونه بزرگ شده و تبدیل به یک زن شده است. وقت پرواز می‌کند، به سرعت وقت می‌گذرد. پوارو گفت:

- همان طوری که ازنامه دختر خانم کریل یعنی کارلا، برمی‌آید و خودتان ملاحظه می‌فرمایید می‌بینید که چه درخواستی دارد کارلا نگران زندگی و موقعیتش می‌باشد اوبه دنبال روشن شدن ماجرا می‌باشد. مردیت بلیک با کمی ناراحتی گفت:

- چرا می‌خواهد موضوع گذشته را به هم بزند و زیرو رو کند. کاری بوده که شده و به نظر من لجنی است که می‌خواهی به هم بزنی ولی بوی گندش بلند می‌شود. پس چه بهتر که این جریان فراموش بشود و کسی رانیا زارد. آقای پوارو گفت:

- جناب بلیک شما این طور که صحبت می‌فرمایید، پیداست که در مورد گذشته همه چیز را می‌دانید واقعیات بر شما روشن است ولی دختر کریل خانم کارلا را به خاطر بیاورید که هیچ چیز نمی‌داند فقط چیزی در این مورد به گوشش خورده است که از طرف مقامات و این و آن شنیده است. مردیت بلیک چشمک زد و گفت:

- بله من فراموش کرده‌ام. بچه کوچک چه موقعیت وحشتناکی داشت، ولی اگر حقیقت را بدانم یکه خواهد خورد و درمورد محاکمه هم همین عقیده را دارم. هرکول پوارو گفت:

- حقیقت بایستی روشن گردد و این دختر در واقع به دنبال حقیقت است، یکه خوردن برایش مفهومی ندارد هنگامی یکه می‌خورد که نتواند حقایق را بفهمد در این جا من فکر می‌کنم که وی منطقی بر احساساتش می‌چربد. مردیت مکشی کرد و گفت:

- عجب شرایطی است! آمیاس کریل دوست قدیمی من بود جناب پوارو خانواده‌اش و خانواده من نیز با هم رفت و آمد داشتند، همه می‌دانستند که وی بدون پرده‌پوشی و خیلی بی‌رودر بایستی فردی است ناراحت و این به علت هنرش بود چون هنرمند بود آرامش نداشت، البته این گونه نیز از او توصیف شده که او مرد پر حرارتی بود به هر حال او فوق‌العاده بود و در موضوعات عشقی و روابط با خانمها نیز این چنین بود. موقعیتی که او در اجتماع داشت، موقعیت کمی نبود. هرکول پوارو تأیید کرد و گفت:

- من علاقمندم شما بفرمایید که او چه موقعیتی داشت و جزئیات بیشتری از رفتار او برایم بگویید. البته او تربیت خوبی نداشت من فکر می‌کنم مردی که اصالت داشته باشد به دنبال مسائل جنسی نمی‌رود. بلیک مکشی کرد و گفت:

- او تنها یک نقاش نبود بلکه با دستاوش معجزه می‌کرد و نقاشی را در زندگی اش در مقام اول قرار داده بود. او در واقع تنها نقاشی نمی‌کرد یعنی تنها آن چه را که می‌دید نمی‌کشید بلکه احساساتش را در تابلوهایش بیان می‌کرد. آقای پوارو می‌دانید این کار یک نقاش معمولی نیست وقتی کار می‌کرد به

آنچه در اطرافش بود بی‌اعتنا بود و هیچ وقت هم به کسی اجازه نمی‌داد که مانع از تمام کردن تابلوهایش گردد. موقع نقاشی کردن انگار در این دنیایست بعضی اوقات اصلاً متوجه رفت و آمد اطرافیان هم نمی‌شد.

با این خصوصیات او عاشق الزا هم بود. او آنقدر الزا را دوست داشت که در حالی که می‌دید زندگی خانوادگی‌اش در حال متلاشی شدن است دست از کارهایش بر نمی‌داشت او حتی حاضر به طلاق دادن همسرش وجدایی از دخترش بود ولی نمی‌توانست دوری از الزا را تحمل کند تنها عشق و تفریح او این بود که تصویر الزا را بکشد و من فکر نمی‌کنم کسی که بتواند در زیر یک سقف، هم با همسرش و هم با معشوقه‌اش زندگی کند یک انسان باشد. اگرچه هنر و نبوغش بی‌نظیر باشد. پوارو پرسید:

- آیا زنها از احساسات او باخبر بودند؟

- فکر می‌کنم که الزا از احساسات او باخبر بود چون به غیر از آن نقاشی آمیاس او را جادو کرده بود. برای همین همه چیز را با صبر و حوصله تحمل می‌کرد.

- و کارولین چه آیا او می‌دانست؟

- آه کارولین بیچاره واقعاً که آمیاس نتوانست قدر او را بداند و من برای زندگی تباه شده کارولین بسیار متأسفم. من از اول خیلی به کارولین علاقمند بودم حتی همیشه امیدوار بودم که با او ازدواج کنم و البته فکر می‌کردم عاقبت هم با او ازدواج خواهم کرد ولی خیلی زود متوجه شدم که تمام آرزوهایم بر باد رفته زیرا او برای ازدواج، شخص دیگری را انتخاب کرده بود ولی هم چنان عشق من نسبت به او باقی ماند و می‌خواستم حالا که موفق به ازدواج با او نشدم لااقل یک دوست خوب برای او باقی بمانم تا در موقع لزوم کمکش

کنم.

پوارو سرش را تکان داد و با این حرکت می‌خواست به مردیت بگوید که می‌تواند حرفهای او را بفهمد. او می‌دانست کسانی مثل مردیت اگر عاشق شوند همیشه به عشقشان پایبند هستند و حاضر به هر نوع فداکاری در راه معشوق خود هستند. پوارو سعی کرد هر حرفی را که می‌خواهد بزند قبلاً بسنجد تا یک وقت باعث تحریک مردیت نشود. سپس با احتیاط گفت:

- بنابراین شما از رفتار آمیاس نسبت به کارولین کاملاً دلخور بودید؟

- بله بله مسلماً حتی یک روز به او اعتراض کردم و راجع به الزا با او

صحبت کردم.

- چه وقت این کار را کردید؟

- روز قبل از مرگش بود. آن روز همه برای صرف چای به منزل من آمده بودند و وقتی که همگی آنها مشغول صحبت یا قدم زدن بودند بدون این‌که توجه کسی را جلب کنم از او خواستم که با من به گوشه‌ای بیاید تا با او صحبتی بکنیم. اتفاقاً آمیاس هم استقبال کرد و با همدیگر به گوشه‌ای خلوت رفتیم من در آن‌جا به او گفتم:

- کار او را هیچ‌کس به عنوان یک مرد تایید نمی‌کند. رفتار او نسبت به هر

دو زن خصوصاً کارولین کاملاً بی‌رحمانه بود. گفتم:

- اگر او قصد ازدواج با الزا را دارد دلیل ندارد که به وسیله آن باعث عذاب

کارولین بشود. گفتم که هیچ‌زنی حاضر نیست سایه معشوقه همسرش را در کنار خود تحمل کند. حالا که کارولین آن‌قدر صبر و تحمل دارد دیگر او نباید از این صبر کارولین سوءاستفاده کند.

- او چه جواب داد؟

- البته جوابی که اوداد آن قدر مرا دگرگون کرد که اگر هرکس دیگری به جای او بود یا او گلاویز می شدم. او گفت:

- کارولین چاره‌ای ندارد جز این که تحمل کند. پوارو سرش را به عنوان تایید حرف مردیت تکان داد و گفت:

- چه جواب خشک و سنگدلانه‌ای!

- برای همین من خیلی عصبانی شدم و تقریباً فریاد کنان به او گفتم:

- تو اگر از زنت هم متنفر باشی باز نباید این کار را بکنی تو تا حالا خیلی هوسبازی کردی ولی هیچ کدام به اندازه این یکی وقیح و شرم آور نبوده، به خصوص که زندگی خانوادگیت را هم دارد از هم می‌پاشد. گفتم اگر به کارولین و زندگی خودت علاقمند نیستی لااقل به فکر دختر کوچکت باش لازم نیست به خاطر عشقت به آن دختر که این همه تفاوت سن با تو دارد جنجال به پا کنی. ولی آمیاس فقط تابلو برایش مهم بود و می‌گفت:

- من اجازه نمی‌دهم که هیچ زنی مانع از تمام کردن تابلویم بشود. این مهم‌ترین تابلویی است که می‌کشم و باید آن را تمام کنم. او چنان خونسرد حرف می‌زد که به انسان احساس انزجار دست می‌داد. به او گفتم:

- آیا این تابلو آن قدر مهم است که تو حتی مردانگی را هم فراموش کرده‌ای؟ آمیاس گفت:

- من همه این حقایق را می‌دانم و برای همین متاسفم ولی یک هنرمند باید تابلوی خودش را تمام کند. من پرسیدم:

- به هر قیمتی که شده؟ به او گوشزد کردم که الزا دختر جوانی است و از نظر سن و سال و خانواده به آمیاس نمی‌خورد. به او یادآور شدم که او برای الزا هوسی زودگذر است و اگر حتی با او ازدواج هم کند، ازدواج نافرجامی

خواهد بود. بهتر این است که به خاطر کارولین و دخترش کارلا ارتباطش را قطع کند. پوارو که کنجکاوتر شده بود پرسید:

- خوب او چه گفت؟

- نمی دانم که چرا در چهره اش کمی ترس پیدا شد ولی در جوابم گفت:

- مردیت تو یک دوست واقعی هستی این را از حرفها و دلسوزی هایت فهمیدم ولی صبر کن تا تابلو تمام شود آن وقت می فهمی که حق بامن بوده است. ولی من چیزی از حرفهایش را درک نمی کردم. کمی مکث کرد و اضافه کرد، ولی همه ما حتی خدمتکاران خانه هم نگران زندگی آنها بودیم. - خانم ویلیام چه نظری داشت؟ آیا از این که کارش را از دست خواهد داد از آمیاس ناراحت نبود؟ چون او این تصمیم را گرفته بود.

- آقای پوارو می فهمم که منظور شما چیست، البته با رفتن آنجلا کار او هم در آنجا تمام شد ولی او زن مؤمن و محترمی بود کسی نبود که به علت از دست دادن کارش دست به قتل بزند مضافاً که کار برای چنین خانمی همیشه و همه جا هست.

- البته من هم باور نمی کنم که ایشان دست به قتل زده باشند ولی باید توجه کنید برای مسائلی از این ساده تر هم قتل اتفاق افتاده است. حالا در مورد الزا بپریم صحبت کنید. آیا او از این که باعث شده تا خانواده ای متلاشی شود و با ورودش به زندگی آمیاس او را از زن و فرزندش جدا کند ناراحت نبود؟ مردیت لبخند مصنوعی زد و گفت:

- هیچ وقت، هیچ وقت او اصلاً کاری به روابط عاطفی و انسانی بین افراد نداشت برای او فقط خودش مطرح بود. وقتی من با او در این مورد صحبت می کردم او می گفت:

- هرکس باید به دنبال خوشبختی خودش باشد و آن را به دست آورد
حالا به هر قیمتی که باشد. وقتی من به او می‌گفتم که پایش را از زندگی کریل
و خانواده‌اش بیرون بکشد، او می‌گفت:

- زندگی آنها تنها یک سری مشاجره و دعوا شده و بهتر این است که این
زندگی را خاتمه دهند شاید به نفع آنها هم باشد. به نظرش شاید داشت به آنها
محبت هم می‌کرد البته از دید خودش.

- آقای مردیت آیا شما هنوز هم از این مواد سمی درست می‌کنید؟
- آه بعد از آن حادثه دیگر به طرف درست کردن سم نرفتم چون اثر بدی
بر من باقی گذاشت.

- آیا بر روی شیشه سم اثر انگشت هم بود؟
- بله اثر انگشت من و کارولین البته فکر می‌کنم که اثر انگشت من روی
همه شیشه‌های آزمایشگاه باشد.

- چه وقتی کارولین توانست سم را بردارد؟
- زمانی که همه از آزمایشگاه بیرون رفته بودند و من پشت به
در آزمایشگاه با الزا صحبت می‌کردم البته فکر می‌کنم که آن زمان بود. چون
وقتی دیدم که کارولین دیر کرده او را صدا کردم و دیدم که او با عجله و پریشان
از اتاق خارج شد. خدای من، چنان صورت او در مغز من نقش بسته که انگار
همین دیروز بود که صورت رنگ پریده او را دیدم. صورت او می‌گفت که
می‌خواهد خودش را بکشد برای همین باور نمی‌کنم که شوهرش را کشته
باشد.

- ولی سوالی که پیش می‌آید این است که اگر کارولین آمیاس را نکشته
پس چه کسی او را به قتل رسانده است؟ آیا ممکن است که مرگ او به طور

اتفاقی رخ داده باشد؟

- خب چرا که نه. آیا این امکان ندارد؟

- نمی دانم همه چیز عجیب است اگر مرگ آمیاس اتفاقی بوده پس

شواهدی که علیه کارولین است چه؟

- ولی خود شما گفتید که او زن خوش قلب و مهربانی بود؟

- بله بله من گفتم الان هم می گویم ولی این راهم می گویم که در زمان

عصبانیت خیلی بد زبان می شد. وقتی با آمیاس دعواش می شد به او

می گفت:

- دلم می خواهد تورا بکشم و بدنت را تکه تکه کنم و بدون شک آن موقع

از این کار لذت می برم و چنان این ها را با کینه بیان می کرد که انسان آن موقع

می ترسید. ولی خب هرکسی نمی تواند در موقع خشم جلوی عصبانیت خود

را بگیرد او هم یکی از آنان بود. ولی این حرفهادر زمان ناراحتی نمی تواند

احساس قلبی یک نفر باشد این طور نیست آقای پوارو؟ آیا شما هم قبول

دارید؟

- البته البته در واقع کسانی هستند که نمی توانند خودشان را کنترل کنند

قبل از عقل، احساسات بر آنها حاکم است، آیا شما فکر نمی کنید که آمیاس

خودکشی کرده باشد؟

- البته که نه چون او آدمی نبود که دست از زندگی بشوید.

- پس بالاخره کارولین گناهکار است؟

- راستش آقای پوارو خودم هم نمی دانم باید چه بگویم از طرفی با

شناختی که از کارولین دارم می دانم که این جنایت از او ساخته نبود ولی از

طرفی می بینم که تمام شواهد دال بر گناهکاری وی می باشد.

- آیا به نظر شما شخص دیگری نمی تواند قاتل باشد؟

مردیت با تعجب پرسید:

- شخص دیگر؟ یعنی چه کسی چون غیر از ما پنج نفر کس دیگری در

میان ما نبود.

- خب شاید بین همان پنج نفر بشود به کسی مظنون شد. شما به کسی

مشکوک نیستید؟

- آخر مثلاً چه کسی؟ فیلیپ که او یکی از صمیمی ترین دوستان در تمام

عمر آمیاس بود. من هیچ دلیلی نمی بینم که او مرتکب چنین قتلی بشود، یا

شاید من، آیا به نظر شما من می توانم قاتل باشم؟ الزاگری! آیا به نظر شما یک

عاشق می تواند معشوق خود را بکشد؟ مگر این که یک عاشق مجنون باشد

البته اگر می گفتند که الزا، کارولین را کشته حتماً باورم می شد، چون مثل روز

برایم روشن بود که این دوزن دشمن یکدیگرند. آنجلا، او هم اصولاً ممکن

نبود که مرتکب چنین کاری شود در ثانی او آن زمان بچه ای بیش نبود. میس

ویلیام، او هم دلیلی برای این کار نداشت به خصوص که او زن فهمیده و تربیت

شده ای بود سایر خدمتکاران هم هیچ کدام به نظرم نمی رسد که این کار را کرده

باشند چون همگی آنها سابقه کار زیادی در این قصر داشتند. پیارو از جا

بلند شد و شروع به قدم زدن و فکر کردن، کرد. روبه مردیت کرد و گفت:

- آقای بلیک می خواستم در مورد این حادثه از اول تا آخر و آن چه را که در

این مورد به من گفتید دقیقه به دقیقه و با دقت برایم بنویسید. برادرتان هم این

کار را خواهد کرد.

- فیلیپ را می گوید، مگر با او هم صحبت کرده اید؟

- بله البته چطور مگر؟

- هیچی حتماً متوجه شده‌اید که او از کارولین چقدر بدش می‌آمد؟

- ولی چرا؟

- من هم دلیل اصلی آنرا نمی‌دانم اما وقتی که کارولین با آمیاس ازدواج کرد فیلیپ بسیار غمگین و گرفته بود و حتی بعد از این که آنها ازدواج کردند فیلیپ به دیدن آنها نرفت ولی آمیاس فیلیپ را تنها گذاشت و رفت و آمدش را با او ادامه داد. با این که اول خود فیلیپ بود که نمی‌خواست این دوستی ادامه پیدا کند ولی بعد از این که دوستی آنها برقرار شد او می‌ترسید که وجود کارولین تهدیدی باشد برای دوستی او و آمیاس. پوارو پرسید:

- آیا ترس او به جا بود و دوستی آنها به هم خورد؟

- نه اتفاقاً بلکه به هم نزدیک‌تر هم شدند و تا آخر عمر دوستان خوبی

برای هم باقی ماندند.

- برادر شما در مورد الزاگیر چه می‌گفت؟

- او عقیده شخصی‌اش را ابراز نمی‌داشت بعضی اوقات آمیاس را درباره

رفتاری که در پیش گرفته بود مؤاخذه می‌کرد و به او می‌گفت:

- فکر کردن در مورد ازدواج با الزا بیهوده است زیرا که او بیست سال از

الزا بزرگتر است ولی بعضی اوقات هم از جریاناتی که اتفاق می‌افتاد مثل

دعوی بین آمیاس و کارولین به نظر خوشحال می‌رسید و این برای من عجیب

بود. پوارو هم به علامت تعجب ابروانش را بالا کشید. مردیت گفت:

- البته این را من می‌گویم شاید غیر از این باشد.

- وقتی آمیاس مرد، فیلیپ چه عکس‌العملی نشان داد؟

- ضربه بزرگی بر فیلیپ وارد شد. چون آمیاس یکی از دوستان صمیمی

فیلیپ بود. مضافاً این که از دوران کودکی با هم دوست بودند و آمیاس را غیر

از یک دوست و هنرمند یک انسان کامل می دانست. شاید برای همین هم وقتی آمیاس مرد او از کارولین بیشتر متنفر شد و اصلاً فیلیپ کارولین را قاتل معرفی کرد. مردیت ساکت شد و بعد از چند لحظه گفت:

- نمی دانم چرا بعد از گذشت این همه سال شما این خاطرات را یادآوری می کنید در حالی که زیاد خوشایند نیست که این حادثه ناگوار مجدداً یادآوری شود. پوارو جواب داد:

- ولی این چیزی است که به خاطر کارولین انجام می دهیم.

- کارولین! منظور شما را نمی فهمم؟

- کارولین برای دخترش نامه ای نوشت و از مسئولین زندان خواست که بعد از این که دخترش به سن بلوغ رسید نامه را به او بدهند... مردیت با تعجب گفت:

- در نامه چه نوشته شده بود؟

- در آن نامه کارولین نزد دخترش قسم خورده که بی گناه است.

- یعنی کارولین این کار را نکرده ولی چطور ممکن است؟

- چطور آقای مردیت؟

- اگر شما هم او را در دادگاه می دیدید تصدیق می کردید که حتماً او گناهکار است ولی حالا شما می گوید که او سوگند یاد کرده که بی گناه است. موضوع دارد جالب می شود ولی در بازپرسی حتی یک بار هم نگفت که بی گناه است و در مقابل دلایلی که عنوان می شد او از خودش اصلاً دفاعی نکرد. درست مثل این بود که سعی می کند محکوم شود اگر نه، دلیل دیگری نداشت که او در دادگاه سکوت کند.

فقط این را می دانم که کارولین هیچوقت دروغ نمی گفت این را مطمئنم.

شما چه فکر می‌کنید آقای پوارو، به نظر شما اشتباهی در دادرسی بوده؟
- آیا اشتباهی او متهم به قتل شده و یا این که واقعاً او قاتل بود؟ پوارو گفت:

- هنوز نمی‌شود چیزی گفت آقای بلیک باید منتظر بود تا بتوانیم اطلاعات به اندازه کافی جمع کنیم برای همین است که از شما می‌خواهم که این گزارش را در مورد حادثه بنویسید. مردیت با هیجان گفت:
- بله فکری خلی خوبی است اتفاقاً من هنوز دفترچه خاطراتم را دارم و می‌توانم از آن استفاده کنم. آن وقت پوارو از جا بلند شد و گفت:
- آن طور که من مطلع هستم قصر آلدبرری که متعلق به آمیاس بوده در نزدیکی شما است، آیا با من همراهی می‌کنید تا سری به آنجا بزنیم؟
- بله، بله ولی صاحب فعلی قصر تغییراتی در آن داده است. چون قیم کارلا قصر را فروخت و پول آن را به حساب او گذاشت.
- آنجلا چه، آیا او هم سهمی از ارث آمیاس برد؟ آیا وصیتی برای آنجلا نکرده بود؟

- نه از آمیاس چیزی به آنجلا نرسید ولی از طرف پدر آنجلا سهم کمی برایش باقی مانده بود. وقتی با هم قدم می‌زدند پوارو امواج آب دریا را دید از مردیت پرسید:

- این راه به کجا منتهی می‌شود؟

- از این راه می‌شود به خلیجی رسید که مرز بین خانه من و قصر آلدبرری است و با استفاده از قایق فاصله خانه من تا قصر فقط پنج دقیقه طول می‌کشد ولی اگر از خشکی برویم ۱/۵ ساعت در راه هستیم. آنها همان راه را ادامه دادند تا به خلیج کوچکی رسیدند در آنجا سوار قایقی که برای همین کار بود

شدند و همان طور که مردیت گفته بود ۵ دقیقه بعد آن طرف خلیج در املاک قصر آلدربری بودند. بعد از طی مقداری راه به حصاری رسیدند که مردیت توضیح داد:

- این حصار باغ قصر است و برای این که بتوانیم از در اصلی آن وارد باغ شویم باید باغ را دور بزنیم. آنها وارد یک راه پر پیچ و خم سنگلاخی شدند که دو طرف آن را درختان بلندی گرفته بودند بعد از مدتی راه رفتن به در بزرگ باغ رسیدند. مردیت دو لنگه آن را باز کرد هر دو داخل شدند باغ پر بود از درختان سرسبز و سر به فلک کشیده به علت انبوهی درختان و گیاهان و کم تابیدن نور خورشید به باغ بوی نامی آمد و انسان را یاد جنگلهای بکر و دست نخورده می انداخت. پوارو بی اختیار گفت:

- عجب جای زیبا و خیال انگیزی است. مردیت اشاره به میز شکسته‌ای که در گوشه‌ای بود کرد و گفت:

- آمیاس وسایل خودش را روی این میز می گذاشت، حتی شیشه نوشابه مسموم هم روی همین میز بود. و بعد نیمکتی را نشان داد و گفت:

- خودش هم روی همین نیمکت مرد.

- روی این نیمکت؟

- بله او عادت داشت قبل از شروع کردن نقاشی مدتی طولانی به فکر فرومی رفت، گویا طرح اولیه نقاشی را در ذهنش می کشید. آنگاه قلم مو را برمی داشت و بی محابا به جان تابلو می افتاد.

- اولین کسی که متوجه مردن او شد چه کسی بود؟

- اولین نفر کارولین بود و آخرین کسانی هم که او را زنده دیدند من و الزا بودیم که البته در نوشته‌هایم حتماً چگونگی آن را برایتان خواهم نوشت.

سپس با هم به طرف قصر به راه افتادند قصر هنوز متروکه بود. بنابراین بدون دردسر وارد قصر شدند و از همه جای آن دیدن کردند، در بعضی از اتاقها و یا سالن‌های قصر مردیت هر چیز جالبی که درباره آنها به خاطرش می‌رسید برای پوارو تعریف می‌کرد. وقتی تمام قصر را تماشا کردند به منزل مردیت برگشتند وقتی وارد خانه مردیت شدند. پوارو پرسید:

- بالاخره سر آن تابلو چه آمد؟

- وقتی که آمیاس مرد من آن تابلو را خریدم برای این که تابلو دست آدم بی هنری نیفتد که فقط به چهره زیبا و گردن برهنه صاحب آن نگاه کند البته با اجازه کارولین. آیا مایل هستید آن را ببینید؟ پوارو گفت:

- بله، حتماً. می‌خواهم بدانم این چه تابلویی بود که آمیاس این همه در کشیدن آن اصرار می‌کرد. مردیت پوارو را به همراه خود به اتاقی برد که پر بود از لوازم آزمایشگاهی و مواد شیمیایی. پوارو حدس زد که آنجا باید آزمایشگاه مردیت باشد. مردیت پنجره را باز کرد و بوی عطر گلهای باغچه اطراف پنجره به داخل اتاق پیچید. مردیت آهی کشید و همان طور که رو به پنجره و پشت به پوارو بود گفت:

- در همین جا بود که من برای آنها در مورد یافته‌هایم توضیح می‌دادم. بگذریم انسان نباید مرتب خاطراتی را که برایش آندوهناک است در خاطرش زنده کند، این برای سلامتی خوب نیست و به طرف دیوار مقابل رفت پارچه خاک گرفته‌ای را از روی تابلویی کنار کشید. پوارو با تعجب و تحسین تصویر دختر زیبایی که بلوز زرد رنگ گشاد همراه با شلوار کوتاه آبی پوشیده بود را دید او روی حصار نشسته بود و بالای سرش برگهای درختان آویزان بودند و پشت او افق آبی رنگ آسمان خودنمایی می‌کرد. صاحب تصویر زن بسیار

جوان و زیبایی بود که در چشمانش شور و نشاط همراه با عشق دیده می‌شد. پوارو در مقابل یک تابلوی معمولی نیاستاده بود بلکه آن تصویر صحبت می‌کرد و آن قدر زنده کشیده شده بود که انسان تصور می‌کرد همین الان تصویر شروع به حرف زدن می‌کند. پوارو زیر لب زمزمه کرد:

- واقعاً یک شاهکار است، یک شاهکار.

- می‌بینید چه دختر جوان و قشنگی است.

- بله جوان و زیبا و با نشاط، نشاطی که می‌شود آن را افسارگسیختگی

نامید.

- ولی افسوس که باید او را هم در این ماجرا مقصر دانست. وقتی هردو از اتاق خارج می‌شدند، پوارو باردیگر برگشت و به تابلو نگاه کرد. در چشمان تصویر خیره شد و با خودش فکر کرد. آیا صاحب عکس که به طور حتم الان در اوج یک جوانی کامل است به او اطلاعاتی خواهد داد. پوارو خیلی دلش می‌خواست ببیند آیا هنوز هم چشمان الزا همان طور می‌درخشند؟ آیا او هنوز دارای همان شور و نشاط است؟ باید او را می‌دید تا بفهمد آیا واقعاً همان کسی است که در تابلو کشیده شده است؟

فصل هشتم

لیدی دیتیشام

وقتی پوارو وارد قصر لرد دیتیشام شد همه چیز از سلیقه و ثروت صاحب قصر حکایت می‌کرد. همه چیز زیبا، گرانبها و در جای مناسب قرار گرفته بود. مستخدم او را به یکی از تالارهای پذیرایی بسیار بزرگ که با اشیاء لوکس و گرانبها تزئین شده بود راهنمایی کرد. پوارو وقتی وارد تالار شد الزارا در کنار بخاری دیواری دید و یک راست به طرف او رفت و بعد از تعظیم کوتاهی خودش را به لیدی دیتیشام یا الزاگریر معرفی کرد.

اولین چیزی که نظر پوارو را جلب کرد این بود که اثری از نشاط چهره زن تابلو در چهره این یکی دیده نمی‌شد، حتی پوارو شک کرد این زن با آن دختر که تصویرش کشیده شده یکی باشد. البته خانم دیتیشام الان دارای چهره‌ای پخته‌تر و جذاب‌تر از ۱۶ سال پیش بود ولی آن چه در چهره‌اش گم شده بود نشاط و گرمی و حرارت مخصوص این سن و سال بود در حالی که تصویری

که او از این زن دیده بود از نظر سرزندگی شباهتی به این یکی نداشت. هر دو زیبا بودند ولی یکی همراه با نشاط و دیگری فاقد آن بود. پوارو فوراً به یاد داستان غم‌انگیز روموژولیت افتاد، ژولیت بعد از مرگ روموژو نتوانست زنده بماند و خودش را کشت. زندگی الزا هم به این داستان خیلی شباهت داشت. درست است که الزا جسماً زنده بود و تحرک داشت ولی گویا روحی در این کالبد نبود تا به او گرما بخشد. بعد از مدتی سکوت الزا دیتیشام شروع به صحبت کرد:

- آقای پوارو لطفاً بفرمایید بنشینید. خیلی دوست دارم زودتر مطلبی که به خاطرش به اینجا آمده‌اید را مطرح کنید چون واقعاً به آن علاقمند هستم. پوارو پیش خود فکر کرد آیا او راست می‌گوید پس با صدای بلندی گفت:

- آیا شما مطمئن هستید خانم دیتیشام؟
- چرا که نه؟

- برای این که فکر می‌کردم اگر خاطرات آن ماجرای غم‌انگیز چند سال پیش دوباره برای شما زنده بشود ناراحت خواهید شد؟ خانم دیتیشام گفت:
- ولی چرا، شاید به این خاطر که شما فکر می‌کنید من یک زن احساساتی و خیالاتی هستم ولی بهتر است بدانید که من از هر کس که شما فکرش را بکنید واقع‌بین‌تر هستم. در واقع زندگی آن قدر بلند نیست که انسان بخواهد مدت زیادی از عمرش را با خاطرات بد تلف کند. حالا بفرمایید چه کمکی می‌توانم به شما بکنم؟

- پس شما مطمئن هستید که اگر در مورد آن ماجرا صحبتی بشود ناراحت نخواهید شد؟ سکوت کرد تا فرصت فکر کردن داشته باشد. پوارو فوراً فهمید الزا همان قدر که می‌تواند رک و صریح باشد همان قدر هم

می تواند در موقع لزوم دروغگو باشد. الزا گفت:

- نه مطمئن باشید که من ناراحت نخواهم شد شما کارتان را بکنید. پواروبا این حرف مطمئن شد این الزا دیگر آن الزای قدیمی نیست که به سرعت احساساتی می شد و عکس العمل نشان می داد. پوارو گفت:

- در هر حال امیدوارم اطلاعاتی به من بدهید که به درد من بخورد.

- چه اطلاعاتی می خواهید؟

- اگر حافظه شما آن قدر قوی باشد، به طور یقین اطلاعات خوبی به من خواهید داد. من فقط می ترسم که اگر در مورد آن ماجرا صحبت کنم احساسات شما جریحه دار شود.

- من به شما قول می دهم که بر اعصاب خود تسلط داشته باشم و می دانم که قادر به این کار هستم. چون در طول محاکمه خیلی خوب توانستم اعصاب خود را کنترل کنم و با همین خونسردی بود که وکیل مدافع کارولین را شکست دادم.

- واقعاً که چه روزهایی بود و چه محاکمه پرسروصدایی. خیلی دلم می خواست که او به اعدام محکوم می شد، اگر چه شد و لی به او تخفیف دادند. حتماً می گوید عجب زن سنگدلی. بله درست است من سنگدل هستم چون او به من بد کرد، زندگی مرا دگرگون کرد، آن زن نتوانست خوشبختی من و آمیاس را ببیند، او می دانست که من و آمیاس همدیگر را می پرستیم و زمانی که فهمید نمی تواند من و او را از همدیگر جدا کند و متوجه شد که آمیاس می خواهد او را به خاطر من طلاق دهد برای همین با بی رحمی شوهرش را کشت پس چرا من نباید نسبت به او بی رحم باشم. کم کم داشت صدایش بلند می شد. آیا کار او وحشتناک تر بود یا قدرت من

کدامیک؟ پوارو به آرامی گفت:

- ولی شاید حق با آن زن بود، آیا هیچ فکر کرده‌اید؟

- مسلماً نبود، انسان در هر شرایطی باید به شکست خودش اعتراف کند این عین بزرگی است آقای پوارو این طور نیست؟ وقتی او دید آمیاس دیگر او را دوست ندارد و عاشق من است باید خودش را کنار می‌کشید، آن وقت همه چیز به زری و آرامی تمام می‌شد نه این طور که برای خودش هم گران تمام شد. من نمی‌توانم زنهایی را که شوهرانشان حاضر به تحملشان نیستند بفهمم او که هنوز جوان و زیبا بود و می‌توانست ازدواج دیگری داشته باشد.

چه اصراری داشت که آمیاس را به زور برای خودش نگهدارد و اصلاً این جور عشق یک طرفه به چه درد می‌خورد؟ پوارو گفت:

- شاید اگر شما هم آن موقع ازدواج کرده بودید به خوبی می‌توانستید او را درک کنید. الزا تبسم ترسناکی کرد و گفت:

- ولی من آمیاس را به دام انداختم و حاضر بودم که او را به هر قیمتی که شده بود حفظ کنم. من وقتی او را برای اولین بار در یک مهمانی دیدم همانجا به او علاقمند شدم و تصمیم گرفتم برای این که با او ازدواج کنم روح و جسم و ثروتم را در اختیارش بگذارم.

- ولی او زن و بچه داشت و شما این را می‌دانستید؟!

- بله او زن داشت ولی هیچ وقت از زندگی زناشویی اش راضی نبود. انسان چرا باید خودش را در قبال زندگی‌ای که همیشه جنگ و دعواست متعهد نگهدارد. مگر انسان چند بار و چند سال زندگی می‌کند که حق نداشته باشد یک زندگی خوب برای خودش بسازد؟

- ولی من شنیده‌ام که او با زنش خوشبخت زندگی می‌کرد و خیلی هم به

یکدیگر علاقمند بودند.

- نه باور نکنید، آنها مرتب جنگ و دعوا داشتند و آن زن ملعون بابدزبانی سعی می‌کرد او را آزار دهد. خدا لعنتش کند و حالا خوشحالم که بین ما نیست چون در غیر این صورت خودم می‌کشتمش. الزا دیگر کنترلش را از دست داده بود، لحنش بغض آلود بود. از جا بلند شد سیگاری روشن کرد و آرام آرام قدم زد و ادامه داد:

- من هیچ وقت نمی‌توانم احساساتم را نسبت به او پنهان کنم ولی این قدر می‌دانم که به اندازه او هم سنگدل نیستم.

- خانم دیتیشام البته می‌دانم که این ماجرا برای شما بسیار دردناک بود...

- بله، خیلی دردناک بود. من از آن زمان دیگر نتوانستم یک زندگی حقیقی بکنم مانند یک عروسک کوکی تنها جسمم این طرف و آن طرف می‌رود و تظاهر می‌کنم که هیچ اتفاقی برایم نیفتاده. ولی بعد از این ماجرا زندگی من هم از بین رفت و من به صورت یک شیئی زینتی برای خانه در آمدم.

- مرگ آمیاس این قدر در زندگی شما تأثیر داشت؟ پس معلوم می‌شود که شما خیلی به او علاقمند بودید. الزا سرش را به علامت تأیید تکان داد و قطره اشکی را که در کنار چشمانش جمع شده بود پاک نمود و ادامه داد:

- شاید هر کس دیگر جای من بود اقدام به خودکشی می‌کرد ولی همانطور که گفتم زندگی خیلی کوتاه است و انسان باید خودش را با شرایط وفق دهد. اگر من خودکشی می‌کردم یعنی به شکستم اعتراف کرده‌ام و من هیچ وقت شکست در زندگی را قبول ندارم. به اعتقاد من در بدترین شرایط راه دیگری هم وجود دارد که انسان می‌تواند آن راه را انتخاب کند.

- پس از این اتفاق شما چه کار کردید؟
- قبلاً برایتان توضیح دادم من شکست را قبول نکردم و در مقابل ضربه‌ای که بر من وارد آوردند ایستادگی کردم و حالا هم که آن ضربه تقریباً به صورت یک خاطره در آمده، البته به جز تأثیری که همان موقع بر روح من گذاشت که تا به حال من اثر آن را احساس می‌کنم، مثل این که شما الان مأمور تحقیق در مورد این ماجرا هستید ممکن است بفرمایید چه کسی شما را مأمور کرده است؟

- بله کارلالی مارچانت، الزا نام را نجواکنان تکرار کرد و گفت:

- ولی او کیست؟

- او دختر آمیاس و کارولین است.

- آه، بله، او آن موقع بچه کوچکی بود ولی به گمانم الان باید خیلی بزرگ شده باشد.

- او الان ۲۱ سال دارد و از نظر زیبایی به مادرش رفته همانطور زیبا و قشنگ و از نظر قد و هیکل هم به پدرش بلند و کشیده ولی بیشتر از آنان شجاع و قوی است.

- خیلی دوست داشتم که می‌توانستم او را ببینم.

- ولی شاید او مایل به دیدن شما نباشد؟ الزا با حالت هیجان زده پرسید:
- ولی برای چه؟ آه متوجه شدم حتماً فکر می‌کند من باعث آن حادثه هستم. گمان می‌کردم که او چیزی به خاطر نداشته باشد چون او آن موقع خیلی کوچک بود. پوارو جواب داد:

- ولی او زمانی که مادرش در زندان بود با او در ارتباط بود.

- ولی او باید درک کند که همه اینها تقصیر مادرش بود او اگر کمی

واقع بین بود شاید چنین اتفاقی هرگز نمی افتاد.

- پس شما اصلاً احساس مسئولیتی نمی کنید و وجداتان هیچ ناراحت نیست؟

- البته که نیست. من کاری نکردم که خجالت بکشم ما همدیگر را دوست داشتیم و من می خواستم او را از آن زندگی پرجنگال نجات دهم. واقعاً نمی دانم باید چطور شما را وادار کنم که این موضوع را از دریچه چشم من ببینید چون آن گاه فهم آن برای شما آسان تر خواهد شد. اگر شما آن موقع بودید و می دیدید که ... پوارو میان حرف الزا پرید و گفت:

- اتفاقاً همین را از شما می خواهم. می خواهم از اول این ماجرا و چگونگی آشنایتان با این خانواده و خلاصه هر چیز که بتواند مرا در این تحقیقات کمک کند برایم بنویسید، البته از برادران بلیک هم این خواهش را کرده ام. الزا آهی بلند کشید و گفت:

- از دست این برادران احمق، فیلیپ می خواست عشق خودش را نسبت به کارولین با متنفر نشان دادن خود پنهان کند البته نمی دانم برای چه و آن دیگری همیشه آرزو می کرد که بتواند کمکی برای کارولین باشد. ظاهراً هر دو برادر عاشق او بودند متهمی هر کدام به طریقه خودشان ولی البته می توانم به شما اطمینان دهم که مردیت با این که مرد خوش قلب و مهربانی است ولی تواند یک کلمه حرف حسابی بنویسد و ناگهان گفت:

- آقای پوارو جداً شما حقیقت را می خواهید بدانید؟ حقیقتی که شاید از نظر خیلی از مردم گناه آلود است؟ پوارو گفت:

- البته من خواهان حقیقت هستم، فقط حقیقت.

- من دلم می خواهد می توانستم حقیقت را بنویسم تا مردم بفهمند که

عاشق بودن گناه نیست. هر انسانی می‌تواند خودش را از قیود و موانع خلاص کند برای این که خوشبخت‌تر زندگی کند. می‌خواهم این زن را به همه بشناسانم تا بفهمند او ترجیح داد شوهرش را بکشد تا این که شوهرش زنده و بدون او زندگی کند. کم کم صدایش بلند می‌شد.

- او آمیاس را کشت، او زندگی مرا از بین برد من از او متنفرم اگر او پایش را از این عشق بیرون می‌کشید الان آمیاس زنده بود و همه زندگی آرامی داشتیم من هیچ وقت او رانمی‌بخشم و با خشم به پوارو نزدیک شد، کنار پای او نشست و گفت:

- شما باید درک کنید که من چقدر عاشق آمیاس بودم، او هم مرا دوست داشت، ما می‌توانستیم زندگی خوب و پرتفاهمی داشته باشیم، کم کم صدایش ضعیف شد. ولی افسوس که نیروی حسادت و اهریمنی قوی تر از نیروی عشق و دوست داشتن بود. آنگاه از جلوی پای پوارو بلند شد به طرف میزی رفت کشوی آن را باز کرد و نامه‌ای را به پوارو داد.

- این را بخوانید تا بفهمید آن چه می‌گویم حقیقت داشته است. پوارو نامه را این طور خواند:

... ای دختر زیبا و دوست داشتنی و لجباز که در دنیا نظیر تو وجود ندارد. من از این روابط می‌ترسم من از تو ۲۰ سال بزرگتر هستم و حتماً از این و آن هم شنیده‌ای که تا چه اندازه هوسبازم. نباید به من اعتماد کنی حیف از جوانی و زیبایی تو است که مصروف مردی شرور مانند من شود. اینها را برایت می‌نویسم که نگویی قبلاً برایم نگفته بودی. من عاشق تو هستم و تمام مشکلات را به خاطر تو تحمل می‌کنم. حتی حاضرم برای بدست آوردن تو با شیطان هم بجنگم، من دیوانه تو هستم به خاطر تو از خواب و خوراک افتاده‌ام. آه الزا عشق من، تو متعلق به من

هستی و تا عمر دارم از تو جدا نخواهم شد و اجازه نمی‌دهم کسی باعث این جدایی شود.

نامه تمام شد. پوارو سر بلند کرد و الزارا دید که صورتش قرمز شده است گویا در عالم خیال به ۱۶ سال پیش برگشته و خودش را در کنار آمیاس می‌بیند.

فصل نهم

حقیقت پنهان

وقتی پوارو به دیدن میس ویلیام رفت آنها مدتی را دربارهٔ موضوعات متفرقه صحبت کردند. تا این که پوارو قصدش را از آمدن به منزل خانم ویلیام مطرح کرد. خانم ویلیام پرسید:

- ولی به چه دلیل شما می‌خواهید که در مورد ماجرای اندوهناک مرگ آمیاس چیزی بدانید؟ پوارو نگاهی به خانم ویلیام انداخت. او شصت ساله بود و سالهای زیادی از عمر خود را وقف درس دادن و تربیت کردن فرزندان مردم کرده بود. این از طرز صحبت کردن و رفتار و لباس پوشیدنش کاملاً مشخص بود که زنی تربیت شده است و همیشه با خانواده‌هایی در تماس بوده که از طبقات بالای جامعه بوده‌اند. پوارو تحت تأثیر میس ویلیام نتوانست

چیزی را پنهان کند و ناچار شد حقیقت را به او بگوید.

گفت از طرف کارلا مأمور شده است و توضیح مفصلی درباره آن داد.

- آه، طفلک کوچولو، یقیناً حالا دیگر برای خودش خانمی بزرگ و بالغ

شده است، ولی آن موقع طفلک پنج، شش سال بیشتر نداشت.

- بله او دختر بزرگ و عاقلی شده است و خیلی هم شجاع و با اراده، او

می خواهد پرده از راز مرگ پدرش بردارد. همین طور می خواهد بداند آیا

مادرش گناهکار بوده یانه.

- آیا مانند پدرش استعداد هنری دارد یا نه؟

- نه، فکر نمی کنم که نبوغ هنری داشته باشد ولی به شما اطمینان می دهم

از اراده و شجاعت چیزی کم ندارد.

- آه خدا را شکر، خدا را شکر، فکر می کنم اخلاقش به مادرش رفته

باشد.

- شاید، اگر ببینیدش حتماً خودتان متوجه می شوید.

- بله، خیلی دوست دارم ببینمش خصوصاً که آن موقع که او را ترک

می کردم کودکی بیش نبود و حالا می خواهم ببینم چقدر تغییر کرده و تا چه

اندازه به مادرش رفته است. شاید برای او جای خوشبختی باشد که هنگام

وقوع حادثه بچه بوده است.

- بله، حتماً چون در غیر این صورت تأثیر بدی روی او می گذاشت ولی

حالا که بزرگتر شده بهتر می تواند خودش را قانع کند و این مسایل را بهتر درک

کند. من می خواستم راجع به روابط کارولین و کارلا بپرسم، آیا کارولین برای

کارلا مادر خوبی بود؟

میس ویلیام چشمانش را به تندى به روی انگشتانش که روی دامنش قرار

داشت انداخت و گفت:

- بله، تا اندازه‌ای البته او به امور کار لا رسیدگی می‌کرد ولی فکر می‌کنم بیشتر وقتش صرف آنجلا و شوهرش می‌شد. او در واقع زن بسیار فداکار و صبوری بود بخصوص با آن اخلاقی که شوهرش داشت. ولی با این وجود او شوهرش را دوست داشت و باید گفت آنها همدیگر را می‌پرستیدند.
- یعنی می‌خواهید بگویید که آنها واقعاً همدیگر را دوست داشتند؟!
 - دقیقاً، تعجب آور است ولی همین طور بود. با وجود جنگ و ستیزی که گاه به گاه می‌کردند ولی همیشه نسبت به هم وفادار و دلسوز بودند.
 - یعنی آمیاس هم همین احساس را نسبت به کارولین داشت؟
 - بله و با لحن سرزنش آمیزی گفت:
 - منتهی به شیوه همه مردان. پوارو گفت:
 - مثل این که شما نسبت به مردان بدبین هستید، این طور نیست؟
 - خانم ویلیام با لحن سرد و خشنی گفت:
 - همین مردها هستند که دنیا را دچار جنگ و فساد و ستیزه می‌کنند، امیدوارم دوران حکومت آنان کوتاه باشد.
 - مثل این که شما دل خوشی از آمیاس ندارید آیا بین شما اتفاقی افتاده بود؟
 - نه، بین ما هیچ مسئله‌ای رخ نداد ولی من اصولاً از کارهای او خوشم نمی‌آمد کارهایی که او می‌کرد شایسته یک مرد با شخصیت نبود. اگر من به جای کارولین بودم هیچ وقت کارهای او را تحمل نمی‌کردم و فوراً او را ترک می‌نمودم چون یک زن هر چقدر که صبور باشد بعضی چیزها را نمی‌تواند تحمل کند.

- ولی در هر حال خانم کریل آنها را تحمل می‌کرد.
- بله او تحمل می‌کرد ولی برای چه؟ نمی‌دانم.
- شما معتقد هستید که راه او اشتباه بود یعنی او برای تحمل مشکلات راه اشتباهی را در پیش گرفته بوده است؟
- بله من فکر می‌کنم یک زن می‌تواند تا حدی مشکلات را تحمل کند ولی اگر قرار باشد او را خرد کنند باید مقابله کند. نباید یک زن به خاطر زن بودنش تحقیر شود باید عزت نفس خود را حفظ کند و خودش را دست کم نگیرد چون قبل از زن بودن یک انسان است، مثل تمام مردها، ولی خانم کریل با این روشی که در تحمل همه چیز در پیش گرفته بود در واقع فراموش می‌کرد که کیست.
- آیا در این باره با خانم کریل هیچ وقت صحبت کردید؟
- نه هیچ وقت، دلیلی نداشت، من تنها سمت تعلیم دهنده و تربیت آنجلا را به عهده داشتم نه نصیحت و پند و اندرز این و آن را.
- ولی شما او را دوست داشتید این طور نبود؟
- چرا، واقعاً من به او علاقمند بودم و از این که شوهرش چنین رفتاری با او دارد بسیار متأسف می‌شدم.
- حالا کمی راجع به آنجلا برایم تعریف کنید؟
- او دختر بسیار عجیبی بود. خیلی باهوش، عاقل و حساس ولی خیلی زود خشمگین می‌شد و از هیچ کس هم نمی‌ترسید و روحیهٔ ماجراجویی بالایی هم داشت. شاید کارهایی که او در آن سن و سال انجام می‌داد هیچ دختر دیگری حتی بلد هم نبود. مثل بالا رفتن از درختان، سربه سر گذاشتن خدمهٔ قصر،... پوارو گفت:

- آن طور که شنیدم قرار بود او را به مدرسهٔ شبانه روزی بفرستند، آیا شما با این کار موافق بودید؟

- البته که بودم، وقتی شنیدم که آنها قصد چنین کاری را دارند من هم تشویقشان کردم چون وقتی ۱۳ ساله بودم درس دادن را به او شروع کردم و از همان روز اول فهمیدم که اصولاً دختر عجیبی است من دو سال به او درس دادم و در این مدت بعضی اوقات ناگهان خشمگین و عصبی می شد و یا بی دلیل افسرده و ناراحت، گوشه ای می نشست ولی به طور ناگهانی از جا بلند می شد و از درختان بالا می رفت و خلاصه شیطنت های مخصوص پسر بچه ها.

وقتی دختر بچه ها در این سن و سال هستند بهترین محل برای آنها مدرسه است بخصوص که آنجلا با محیطی که خانم و آقای کریل برایش به وجود آورده بودند باید از خانه بیرون می آمد و به جای امن تری می رفت. خانم کریل خیلی او را لوس می کرد، هیچ کس اجازه اخم کردن به او را نداشت، مرتب به او سرکشی می کرد و حتی زمانی که حق با آنجلا نبود از او طرفداری می کرد. اصلاً آنجلا از هیچ کس حرف شنوی نداشت، حتی آقای کریل.

این صحبت های بی جا آن قدر ادامه پیدا کرد تا این که آقای کریل فکر می کرد او در درجه دوم توجه همسرش قرار دارد و برای همین بین آمیاس و آنجلا اختلافات شروع شد. آمیاس به او پرخاش می کرد، آنجلا جلوی او می ایستاد و متقابلاً پرخاش او را شدیدتر پاسخ می داد حتی از او بعضی اوقات انتقام می گرفت مثلاً در رختخواب یا کفش و دستکش او سوسک می انداخت یا این که مادهٔ تلخ مزه ای را در غذاهای او می ریخت.

برای همین آمیاس دیگر از دست آنجلا کلافه شده بود به این دلیل تصمیم گرفت او را به مدرسه شبانه روزی بفرستد که البته با مخالفت شدید آنجلا و کارولین روبرو شد. در این موقع من به کمک آمیاس رفتم و کارولین را قانع کردم که به نفع آنجلا است که به مدرسه فرستاده شود. این موضوع هم به اختلافات زن و شوهر اضافه شد بدتر از آن موضوع آخری بود که این اختلافات را تشدید کرد.

- منظورتان از موضوع آخری آمدن الزا به قصر است؟

- بله، بله.

- نظر شما در مورد او چطور بود؟

- اوه او واقعاً زن سبک سر و پررو و وقیحی بود.

- شاید چون سن و سال کمی داشت این رفتار...

- نه، ابداً. او در سن و سالی بود که می توانست خوب را از بد تشخیص

دهد.

- ولی او عاشق بود و آدم عاشق هم منطق خوبی ندارد.

- آیا یک زن عاشق می تواند هر کاری که دوست دارد بکند؟ به اسم عشق

وارد زندگی یک مرد زن دار بشود، در خانه او زندگی کند، باعث اختلاف بین

زن و شوهر بشود و بدتر از همه به زنش بگوید که می خواهد با شوهرش

ازدواج کند. به نظر شما اینها عشق است یا بی تربیتی و پررویی و بی آبرویی؟

من زن و مردهای عاشق را زیاد دیده ام ولی فکر نمی کنم این زن به هیچ کدام

از آنها شباهت داشت. البته الزا از مرگ آمیاس ضربه سختی خورد ولی خود

او مسئول مرگ آمیاس کربل بود. من هم اگر جای کارولین بودم همین کار را

می کردم تازه علاوه بر آمیاس معشوقه او را هم می کشتم من تا حالا مردی را

ندیدم که با سنگدلی تمام جلوی همسرش، همسری که واقعبه او و زندگی اش علاقمند بود با معشوقه اش رفت و آمد بکند. شاید آمیاس کریل مزد رفتار خودش را گرفت. پوارو ساکت ماند و بعد از چند لحظه گفت:

- وقتی جسد آمیاس توسط کارولین کشف شد شما هم آنجا بودید؟
- بله من و کارولین از قصر با هم خارج شدیم او می خواست نزد آمیاس برود تا ببیند چیزی احتیاج دارد یا نه و من هم می خواستم به لب دریا بروم تا لباس آنجلا را که جا گذاشته بود بردارم، هنوز چند دقیقه ای نبود که از هم جدا شده بودیم که ناگهان فریادهای کارولین را شنیدم، دوان دوان به طرف او برگشتم آنگاه جسد بی جان آمیاس را بر روی نیمکت دیدم.

- حالت کارولین بعد از دیدن جسد چطور بود؟
- او کاملاً بهت زده و رنگ پریده بود از چشمانش ترس زیادی دیده می شد. وقتی مرا دید خواست که بروم و فوراً به دکتر تلفن کنم چون ما نمی دانستیم که آمیاس زنده است یا مرده است؟
- آنوقت شما هم رفتید و دکتر را خبر کردید؟

- نه وقتی داشتم به طرف قصر می دویدم آقای مردیت را دیدم و از او خواستم که او این کار انجام دهد تا من زودتر به نزد کارولین برگردم چون می ترسیدم در حالت بهت و مات زدگی کاری دست خودش بدهد.

- وقتی شما برگشتید کارولین چه کار می کرد آیا غش کرده بود یا گریه...
- نه او مثل مجسمه همانطور بالای سر جسد ایستاده بود جسد را نگاه می کرد. شاید اصلاً در عالم زنده ها نبود ولی هر چه سعی می کردم او را دلداری بدهم یا از آنجا خارج کنم انگار هیچی نمی فهمید چون هیچ تغییری

در صورتش دیده نمی شد. برعکس الزا گیر که وقتی خبر مرگ آمیاس را شنید داشت از خشم دیوانه می شد و اگر دستش می رسید حتماً کارولین را می کشت.

- پس الزا فکر می کرد که کارولین آمیاس را کشته است؟

- فکر نمی کنم دقیقاً چنین منظوری داشت چون وقتی کارولین را دید با خشم فریاد زد همه این بدبختی ها به خاطر تو است کارولین، تو باعث مرگ او شدی و گناه این کار را باید تو به گردن بگیری ولی هیچ وقت صراحتاً نگفت که او قاتل است.

- و کارولین چه کرد و چه جوابی داد؟

- هیچ اصلاً حالت او رانمی شود توصیف کرد همچنان ساکت ایستاده بود ولی معلوم نبود که حالت ترس یا پشیمانی یا غم بر او چیره شده است. اصلاً نمی توانستم بفهمم در درون او چه می گذشت چون مثل صاعقه زده ها خشک شده بود و به آنچه در اطرافش می گذشت اعتناء نمی کرد حتی به حرف های آقای فیلیپ بلیک یا الزا توجه نداشت.

- بعداً در مورد مرگ شوهرش چه گفت؟

- او در دادگاه گفت که شوهرش خودکشی کرده است.

- شما چه می گوئید؟

- در چه مورد؟

- در مورد مرگ شوهرش آیا با عقیده کارولین موافق بودید؟

- من سعی کردم در دادگاه از عقیده او جانبداری نکنم.

- یعنی خودتان به آن چه می گفتید زیاد هم اعتقاد نداشتید.

- راستش نه، برای این که باورم نمی شد که آمیاس خودکشی کند چون از

خنده‌هایی که با الزا می‌کرد هیچ نشان نمی‌داد که او تصمیم دارد خودکشی کند.

- آیا دوست داشتید که کارولین تبرئه می‌شد؟

- آه بله، حتماً این منتهای آرزوی من بود، چون او واقعاً زن رنج‌کشیده‌ایی

بود.

- خانم ویلیام می‌خواستم از شما تقاضا کنم هر چه را که در مورد مرگ آمیاس می‌دانید برای من مفصلاً بنویسید.

- آیا کارلا آنها را خواهد خواند؟

- بله حتماً. خانم ویلیام مکشی کرد و گفت:

- بسیار خوب خواهم نوشت ولی کارلا آن قدر توانایی دارد که اگر نتیجه

تحقیقات برای او ناگوار بود آن را قبول کند؟

- بله، حتماً در او این شجاعت را می‌بینم.

- خب، خیلی خوب است اگر کارلا بتواند به دنبال حقیقت باشد تا بفهمد

آیا مادرش، پدرش را کشته یا فقط یک خودکشی بوده است...

- ولی کارلا امیدوار است که نتیجه تحقیقات بی‌گناهی مادرش را ثابت

کند.

- ولی من فکر می‌کنم بی‌جهت امیدوار است چون خلاف آن بر او ثابت

خواهد شد.

- یعنی شما این قدر به مجرمیت کارولین اعتقاد دارید؟

- بله.

- اگر بگویم کارولین قبل از مرگش نامه‌ایی برای کارلا نوشته و در آن

سوگند خورده که بی‌گناه است چه؟ خانم ویلیام مکشی کرد و با تردید گفت:

- خب من قبول دارم که او همیشه زن راستگو و خیرخواهی بود ولی به نظر من باید در آخرین لحظات حقیقت را برای دخترش می نوشت به نظر من کار او عجیب بود.
- پس شما فکر می کنید او به دورغ سوگند خورده است؟
- بله من مطمئن هستم.
- برای من عجیب است که روی عقیده تان این همه پافشاری می کنید در حالی که می گوئید در دادگاه از او حمایت کرده اید؟!
- خب من به او خیلی علاقمند بودم ولی نمی شود حقیقت را هم زیر پا گذاشت من با چشمان خود چیزی را دیدم که به طور حتم اگر گفته می شد مجرمیت او را ثابت می کرد ولی چون در دادگاه در مورد آن از من سئوالی نشد من هم چیزی نگفتم.

فصل دهم

آنجلا وارن

خانه مادمازل آنجلا وارن درست مشرف بود به باغ بزرگ و پردرخت و سرسبز ریجنت پارک. آن روز یکی از زیباترین و پرنشاطترین روزهای بهار بود که انسان را به وجد می آورد و اگر آن ماشین های پرسروصدا نبودند انسان تصور می کرد در یک روستای دور افتاده آرام و بی سروصدا قرار دارد. هوای آن روز چنان دلپذیر و مطبوع بود که انسان را بی اختیار به یاد آب و هوای تمیز و سبزه زار و رودخانه پاک روستا می انداخت.

پواروکنار پنجره ایستاده بود که صدای پایی را شنید وقتی برگشت آنجلا وارن را روبروی خود دید البته قبلاً هم او را دیده بود بخصوص او را در تالار انجمن جغرافیا زمانی که سخنرانی می کرد زیاد دیده بود. او بارها شاهد نطقهای گیرا و جذاب او بود و شنیده بود که چقدر او مسلط و خونسرد جلوی

تریون می ایستد وبدون هیچگونه اضطراب ونگرانی سخنرانی می کند واز جواب دادن به هر سئوالی ناتوان ودرمانده نمی ماند.

در روی گونه چپ آنجلا زخم عمیق وبدشکلی دیده می شد که از کنار گوشه چشم چپ تازیرگونه پیش رفته بود. چشم چپ او ظاهری سالم داشت ولی پوارو می دانست در حقیقت چشم او نمی بیند واز قوه بینایی محروم است.

پوارو به خاطرش آمد که این زن بلند قد با آن پیشانی پهن که همیشه لبخندی بر لبانش جلوه گری می کرد با آن هوش سرشار واستعداد فوق العاده تنها کسی بود که بعد از این که شاهد آن ماجرای دردناک و ناراحت کننده بود توانست خوشبخت باشد وزندگی آرامی را بگذراند.

فیلیپ توانست پولی بهم بزند وفردی ثروتمند شود اما اگر معتقد باشیم که ثروتمند شدن موفق شدن در زندگی است او هم در زندگی فردی موفق بود وخوشبخت زندگی می کرد واما در مورد مردیت مثل همیشه از آن چه در دنیا می گذشت بی خبر واز تحول دنیا غافل بود او همیشه در گذشته زندگی می کرد واین جور زندگی کردن را ترجیح می داد.

الزاگریر هم با وجود جوانی وزیبایی وثروت وعشقی که به دنیا داشت پس از مردن آمیاس دچار چنان یأس وافسردگی شدیدی شد که گویا جسم او است که در این دنیا زندگی می کند وروح او در جای دیگر سیر می کند.

در نزد پوارو بدبخت ترین مردم کسانی بودند که ظاهراً زنده بودند. میس ویلیام از جمله کسانی بود که یاد گرفته بود خودش را وقف دیگران کند بدون این که ازکسی چیزی توقع داشته باشد بنابراین او زندگی اش مانند دیگران نبود والبته او چیز زیادی هم نمی خواست. برعکس همه اینها

آنجلا واران با وجود زخم زشتی که بر صورتش داشت فهمیده بود که چطور باید ثروت را بدست آورد شهرت را کسب کرد و به عظمت و بزرگی و سعادت رسید آن هم با استفاده از عقل و منطق و هوشیاری. او اصولاً به ظاهر خودش زیاد اهمیت نمی داد و بعد از این که آن زخم را برداشت سعی کرد که وانمود کند آن زخم در زندگی او تأثیری نمی گذارد و البته موفق هم شد.

او برای زخمش اصلاً غصه نمی خورد در واقع به آن عادت کرده بود و به خودش قبولانده بود چیزی است که وجود دارد چه غصه بخورد و چه نخورد. پوارو می دانست که لازم نیست برای عنوان کردن هر مسئله کوچکی برای آنجلا مقدمه چینی کند چون به هوش او اعتماد داشت پس بدون مقدمه گفت، که برای چه آمده و تقاضای کارلا را عنوان کرد. آنجلا خوب گوش کرد و بعد از آن با خونسردی بر صندلی نشست لبخندی بر لبانش نشست و گفت:

- پس کارلا کوچولو اینجا است؟ چه قدر مایل هستیم که او را ببینیم، آیا می توانم؟ خیلی دلم برای او تنگ شده است. پوارو پرسید:

- در این سال های زیادی که گذشته آیا اصلاً با هم تماسی نداشته اید؟
- چرا، چرا ولی خیلی کم. زمانی که هر دو به مدرسه می رفتیم و البته او در کانادا بود برای همدیگر سال نو به سال نو هدیه می فرستادیم و با هر چند وقت یک بار چند خطی برای هم می نوشتیم ولی بعد که گرفتار شدیم کمتر از همدیگر خبردار بودیم حالا هم که او این جا است. اصلاً فکر نمی کردم او هوس آمدن به اینجا را بکند. پوارو گفت:

- بله، او الان در محیطی پا گذاشته که واقعاً برای او تازگی دارد، محیط جدید بانام و رسم جدید. اما اجرای مرگ آمیاس و با توجه به این که موضوع

محکومیت مادرش پیش آمده مسلماً او نمی تواند به آسانی از آن بگذرد به هر حال او مادرش بود.

آنگاه پوارو راجع به مراسم نامزدی کارلا با جوان مورد علاقه اش برای آنجلا تعریف کرد. آنجلا گفت:

- واقعاً که از شنیدنش خوشحال شدم و از صمیم قلب برای هر دوی آنها آرزوی موفقیت و کامیابی می کنم. اگر بتوانم برای آنها کاری بکنم حتماً کوتاهی نخواهم کرد بخصوص که فکر می کنم کارلا در این موقعیت احتیاج به کمک داشته باشد. پوارو گفت:

- پس شما هم می گوید شاید بتوان بی گناهی خانم کریل را ثابت کرد؟ آیا واقعاً امیدی هست؟ آنجلا گفت:

- من مطمئن هستم که کارولین مرتکب این قتل نشده و می توانم در این مورد قسم بخورم. پوارو با تعجب گفت:

- واقعاً که آنجلا، شما آنقدر صریح و محکم صحبت می کنید که باعث حیرت من شده و حتماً ناراحت خواهید شد اگر بشنوید که همه مردم عقیده ای بر خلاف عقیده شما دارند. آنجلا گفت:

- خب، البته آنها حق هم دارند چون آن چه گفته و دیده شد متأسفانه همه علیه خواهر بیچاره من بود. ولی من از شناختی که از کارولین دارم مطمئن هستم که او مرتکب چنین جنایتی نشده. آنجلا سکوتی کرد و بعد ناگهان دستش را به طرف صورتش برد و به پوارو زخم خود را نشان داد و گفت:

- آیا این زخم را می بینید، حتماً به شما گفته اند که چرا این زخم بر صورت من ایجاد شده؟ پوارو با علامت مثبت سرش را تکان داد و گفت:

- بله، البته. آنجلا ادامه داد:

- پس می‌دانید که این زخم را کارولین بر صورت من انداخت و همین مرا مطمئن می‌کند که کارولین آن جنایت را مرتکب نشده است. پوارو گفت:

- ولی همین عمل او به نظر بعضی‌ها دلیل بر استعداد و آمادگی کارولین برای ارتکاب به قتل است. آنجلا گفت:

- ولی آقای پوارو همه آن مردم اشتباه فکر می‌کنند چون حقیقت برعکس است ظاهر امر نشان می‌دهد که همان طور که کارولین در اثر خشم و از دست دادن کنترل خود می‌توانسته خواهر کوچکتر خودش را بکشد همان طور هم می‌تواند شوهر خودش را از بین ببرد ولی اگر مردم خوب فکر کنند می‌بینند غلط فهمیده‌اند. پوارو گفت:

- بله کسی که عصبانی است نمی‌تواند از سم استفاده کند، بلکه زمانی که او از خشم دیوانه است برای کشتن از هر چیزی که در دسترسش باشد استفاده می‌کند در حالی که کشتن با سم احتیاج به آرامش و تدبیر و نقشه قبلی دارد. آنجلا از جایش تکانی خورد و راست‌تر نشست و گفت:

- شما درست می‌گویید ولی منظور مرا درک نکردید. شما فکر کنید آدمی نتواند در زمان خشم بر اعصاب خود کنترل داشته باشد و بخواهد که برادر یا خواهر کوچکتر از خودش را بکشد در این صورت تصور کنید که چگونه مضطرب و پریشان است و چطور او را ترس و وحشت فرامی‌گیرد. وقتی کارولین صورت مرا زخم کرد تا مدتها زندگی روزمره‌اش بهم خورده بود نه غذا می‌خورد و نه می‌خوابید مرتب به من می‌رسید و کمکم می‌کرد. چه به آن کمک محتاج بودم، چه نبودم. او بیش از آن که احتیاج داشته باشم به من مهربانی می‌کرد. گاهی اوقات با شوهرش بخاطر من دعوا می‌کرد، حتی اگر حق با او بود.

او همیشه عذاب وجدان داشت همیشه پشیمان و نادم بود و سعی می‌کرد بار دیگر این کار از او سر نزند. او همیشه مواظب رفتارش بود که نکند بار دیگر آزارش به کس دیگری برسد. من بارها شاهد بودم برای این که خشم خودش را هنگامی که با شوهرش منازعه می‌کند تخلیه کند شروع به ناسزا گفتن و فحاشی می‌کرد و شما خوب می‌دانید کسانی که موقع خشم با ناسزا گفتن درون خود را تخلیه می‌کنند آدمهای خطرناکی نیستند تا آن کسانی که خشم را در دلشان نگه می‌دارند تا به موقع از آن استفاده کنند، یعنی تقریباً انتقام بگیرند. او موقع دعوا به شوهرش می‌گفت:

- تو مرا آنقدر دیوانه می‌کنی که دلم می‌خواهد تو را بکشم، ای کاش می‌توانستم تو را زنده زنده، ریز ریزت کنم، ولی همه اینها را می‌گفت که از درون ساکت شود و البته شوهر او هم موقع دعوا به او ناسزا می‌گفت ولی بعد از دعوا هر یک در گوشه‌ای می‌نشستند و در غم خود فرو می‌رفتند. آنجلا از جا برخاست و به پوارو نگاه کرد و گفت:

- وقتی کارولین به اعدام محکوم شد و بعد از آن که محکومیت او به حبس ابد تقلیل پیدا کرد از زندان برایم نامه‌ای نوشت که هیچ کس از آن با خبر نیست و الان فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد اگر آن را به شما نشان بدهم شاید با خواندن آن متوجه شوید کارولین چه جور زنی بود. بعد پوارو را تنها گذاشت به اتاقی دیگر رفت و بعد از چند دقیقه با یک ورق نامه و یک عکس به نزد پوارو برگشت اول عکس را نشان پوارو داد و پرسید:

- به نظر شما آیا چنین صورتی می‌تواند قاتل باشد؟

چهره‌ای که پوارو در عکس دید زنی مطیع و مهربان با چشمانی آرام و لبخندی پر عاطفه بود که البته در آن شادابی دیده نمی‌شد و روی هم رفته او

را زنی زیبا و مهربان معرفی می‌کرد.

آنجلا نامه را به طرف پوارو دراز کرد و گفت:

- لطفاً نامه او را بخوانید. پوارو این طور خواند:

آنجلای کوچولو و بسیار عزیز من حتماً خبرهایی که تا به حال شنیده‌ای ترا بسیار ناراحت و غمگین ساخته است، خوب گوش کن چه می‌گویم و خواهش می‌کنم همه را باور کن چون من تا به حال به تو دروغ نگفتم. پس این بار هم این کار را نخواهم کرد. دلم می‌خواهد باور کنی که من الان در اینجا خیلی خوشبخت هستم. به سکون و آرامشی رسیده‌ام که هیچ وقت در بیرون از اینجا نداشته‌ام هیچ وقت سعی نکن گذشته را بخاطر بیاوری و خودت را ناراحت کنی، مطمئن باش که من اینجا نه افسرده هستم و نه پشیمان. بنابراین برای من غمگین نباش و به آینده نگاه کن، بین چگونه می‌توانی آینده بهتری برای خودت درست کنی. من می‌دانم که تو می‌توانی آینده روشنی داشته باشی. با هوشیاری و همتی که در تو سراغ دارم این را می‌بینم. خوشبخت باش، همانطور که من خوشبخت هستم و همین طور شاد، شاد برای این که زودتر به نزد آمیاس خواهم رفت واقعاً که زندگی کردن بدون او برایم دشوار است. هر کس باید دستمزد کار خود را بگیرد و در آخر زندگی خود با آرامش و سکون بمیرد.

پوارو نامه را دوباره به دقت خواند و آنگاه به آنجلا پس داد و گفت:

- عجب نامه‌ای است مادمازل بسیار تأثر آور است. آنجلا جواب داد:

- کارولین شخصیت عجیبی داشت. پوارو پرسید:

- شما نامه او را دلیل بر بی‌گناهی او می‌دانید؟ آنجلا پاسخ داد:

- بله همین طور است، آیا شما این طور فکر نمی‌کنید؟

- ولی او در نامه‌اش صراحتاً از بی‌گناهی خودش صحبت نکرده است.

- خب، خیلی ساده است چون او هیچ گاه فکر نمی کرد که گناهکار است پس چه دلیلی داشت که از بی گناهی خودش نزد من صحبت کند.
- ولی در انتهای نامه اش نوشته است هر کس دستمزد خودش را دریافت می کند به این ترتیب نشان می دهد که گناهی مرتکب شده است. آیا به آن قسمت از نامه توجه کردید؟ آنجلا کمی سکوت کرد و گفت:
- ولی من مطمئن هستم که او بی گناه است. پوارو با کمی شرمندگی گفت:
- مادمازل من هم بسیار مایل هستم که او بی گناه باشد، چون همان طور که شما می گوئید یک چنین آدم با محبتی نمی توانسته قتل انجام دهد ولی آخر پس چه کسی آمیاس را کشته است؟ آنجلا گفت:
- بله آقای پوارو مشکل همین است. و من تنها یک راه حل برای آن دارم و آن این که آمیاس خودکشی کرده باشد.
- ولی آمیاس چنان شخصیتی نداشت که دست به خودکشی بزند. داشت؟
- خب البته ولی باید در نظر داشته باشید که همه چیز استثنا دارد. مثلاً آمیاس معروف بود که علاقمند به زندگی است ولی می توانسته ناگهان به فکر خودکشی بیفتد. انسان ناامید هر کاری از دستش برمی آید ما که به روحيات همه وارد نیستیم. پوارو پرسید:
- آیا راه دیگری برای مرگ او به نظر شما نمی رسد؟
- منظور شما را متوجه هستم ولی من روی این قضیه زیاد فکر نکردم شما می خواهید بگوئید شاید کسی دیگر او را عمداً و طبق نقشه قبلی به قتل رسانده باشد؟
- آیا به نظر شما احتمالش نیست؟ آنجلا گفت:

- ولی من فکر می‌کنم احتمال قتل او با خودکشی او مساوی هستند.
- پس بیاید به احتمال قتل نگاه کنیم و ببینیم از این ۵ نفر کدام مشکوک‌تر هستند. بله فکر خوبی است، من یکی که آمیاس را نکشته‌ام و مطمئن هستم که الزا هم این کار را نکرده چون وقتی این خبر را شنید کم مانده بود که دیوانه شود. دیگر می‌ماند چه کسی؟ و کمی فکر کرد و گفت:
- شاید مردیت بلیک باشد. خب او عاشق کارولین بود و این هم انگیزه خوبی است برای کشتن، ولی چرا؟ دلیلی نداشت که مردیت این کار را بکند چون این او آخر فهمیده بود که آمیاس بالاخره کارولین را طلاق خواهد داد. در ضمن مردیت آدمی نیست که بخواهد برای رسیدن به اهدافش بخصوص هدفهای عشقی اش کسی را به قتل برساند، نه او نمی‌تواند قاتل باشد.
- و اما میس ویلیام او خیلی به کارولین علاقمند بود و همیشه هم از کارهای آمیاس انتقاد می‌کرد و از رفتار او متنفر بود و البته این هم انگیزه خوبی برای قتل است ولی همه او را می‌شناسند او یک مسیحی معتقد و درستکار است.
- پوارو گفت:
- من هم معتقدم که او قاتل نیست پس فقط می‌ماند فیلیپ بلیک. آنجلا گفت:
- بله فقط می‌ماند فیلیپ بلیک، چون ما اطلاعات زیادی نداریم پس طبق فرضیات و احتمالات، او بیشتر از همه مشکوک است.
- مادام‌ازل آنجلا وارن شما حسابی مرا کنجکاو کرده‌اید ممکن است بپرسیم چرا شما بیشتر به او مشکوک هستید؟ آیا برای شکتان دلیلی هم دارید؟
- او، من در مورد او چیز قاطعی نمی‌دانم بنابراین می‌توانم فقط در حد

یک حرف مشکوک باشم ولی اینطور که از شخصیت او مشخص است آدم کوته فکر و نادانی است که ممکن است برای رسیدن به هدفش دست به هر کار غیر عادی و خشنی بزند.

- ولی هدف او چه می‌توانست باشد، آیا او کینه‌ای داشت؟

- راستش نمی‌دانم ولی یک وقت‌ها انسان یاد چیزهایی می‌افتد که البته شاید بی‌ربط هم باشد ولی یک موقع ما در هتلی در ساحل ریویرا اتاق داشتیم. یک شب من دیدم که زنی از اتاق مرد مجردی بیرون می‌آید و بادیدن من یکه خورد و سریع خودش را از من پنهان کرد. آن موقع من یاد منظره‌ای مشابه افتادم.

- چه منظره‌ای؟

- یادم آمد که در کودکی شاهد همچنین منظره‌ایی بوده‌ام البته من آن موقع درک درستی از مسئله نداشتم و نفهمیدم چرا این اتفاق افتاده و نمی‌دانستم موضوع از چه قرار است. پوارو گوشه‌هایش تیز شده بود. آنجا ادامه داد:

- من آن شب خواهرم را دیدم که از اتاق فیلیپ بلیک خارج می‌شود من آن روز مفهوم این حرکت را نفهمیدم ولی وقتی آن شب، آن زن را دیدم پی به کار خواهرم در آن چند سال پیش بردم.

- این موضوع خیلی عجیب است مادمازل یعنی شما فکر می‌کنید موضوع یک رابطه عشقی باشد؟ ولی من گمان می‌کردم یعنی آن طور که فیلیپ می‌گفت او از خواهر شما شدیداً متنفر بوده و آن وقت چه طور می‌توانسته که...

- بله درست گفته ولی خوب آن اتفاق افتاد. شاید احساساتشان نسبت به یکدیگر عوض شده و یا بالاخره برای عشق آن روز و نفرت امروزش حتما

دلیلی دارد.

فیلیپ بلیک راجع به ماجرای مرگ تأثرآور و غم انگیز آمیاس کریل و همسرش چنین نوشت:

دوستی من با آمیاس کریل به سالها قبل بر می‌گردد زمانی که هر دو کودک بودیم البته در یک مدرسه نبودیم ولی اغلب اوقات را با هم بازی می‌کردیم و تنها دلخوشی ما بودن با یکدیگر بخصوص در تعطیلات آخر هفته بود. من کم کم با او بزرگ شدم و به این ترتیب با روحیه و شخصیت او آشنا گردیدم و به دلیل همین آشنایی مطمئن هستم که آمیاس کریل خودکشی نکرد چون به نظر من او بیش از هر کس دیگری به این دنیا وابسته بود و علاقه شدیدی به زندگی کردن داشت.

او خیلی جوان بود همینطور شاداب و نیرومند و سرحال که به سرعت هم به طرف شهرت قدم برمی‌داشت و به نظر من امروز از دیروز موفق‌تر و شادتر بود. پس چرا باید دست به خودکشی می‌زد؟ شاید بگویید به خاطر ناراحتی وجدانی که دچارش شده بود به خاطر کاری که در حق همسرش انجام می‌داد یعنی منظوم همان زن‌بازی و بوالهوسی و شب دیرآمدن و خلاصه خوشگذرانی که کارولین از آن همیشه دلخور بود و عذاب می‌برد، ولی این حرف مسخره‌ای است.

در مورد کارولین باید بگویم که او را هم از دوران کودکی می‌شناختم. او از همان کودکی دختر پر شر و شوری بود که حرف هیچکس را گوش نمی‌کرد و آن چه را که می‌خواست انجام می‌داد و در یک کلمه آدم خودسری بود و باید این را اضافه کنم او آدمی نبود که براحتی بر اعصاب خود تسلط داشته باشد. زود عصبانی می‌شد و زود هم بروز می‌داد.

دختر قشنگی بود، آنقدر زیبا بود که بتواند به راحتی جلب نظر هر مردی را

بکند ولی با تمام زیبایی و جذابیتی که داشت از آن دسته زنانی بود که به خاطر منش و اخلاقش نمی‌توانست شوهرش را خوشبخت کند. در اولین روزهای آشنایشان کارولین در پی به دام انداختن آمیاس بود و البته به خاطر بی‌خیالی‌های آمیاس زیاد در این کار موفق نبود و دوستان آمیاس هم سعی می‌کردند که او را در این مورد هوشیار کنند ولی با رفت و آمدهای پی در پی کارولین با او بالاخره آمیاس به کارولین علاقمند شد و مراسم نامزدی آنها برپا شد.

ولی دوستان آمیاس که دیگر کاری از شان بر نمی‌آمد نگران آینده این ازدواج بودند. کارولین که متوجه احساسات دوستان آمیاس شدنزدیک بود کارش به تیمارستان بکشد. کارولین نسبت به الزا در حال منفجر شدن بود و هر دفعه که او را می‌دید نمی‌توانست از ابراز نفرت نسبت به او خودداری بکند و در مقابل الزا هم نسبت به او بی‌تفاوت و خونسرد عمل می‌کرد و البته در کارهایش صریح و محکم بود. او به عشق خود احترام می‌گذاشت گر چه می‌دانست اگر به این روش ادامه دهد و عشق خودش را مهار نکند حتماً زندگی دو نفر متلاشی خواهد شد.

ولی او آنقدر در عشق خود گرم و سرمست بود که اهمیتی به این چیزها نمی‌داد. او عادت نکرده بود که زندگی دیگران فکر او را مشغول بکند، او تنها به زندگی خود و عشق خودش علاقمند بود و بس. الزا بیشتر اوقات خودش را با آمیاس می‌گذراند چه زمانی که مدل او بود و چه در زمان فراغت و بی‌کاری در کنار او بود و این اعمال آنها بیشتر کارولین را تحریک می‌کرد.

و اما در مورد میس ویلیام، آمیاس به من گفت:

- این میس ویلیام هر چقدر از مرگ متنفر است من مطمئن هستم که دو برابر آن از من متنفر است. در مورد من هم شاید او تصور می‌کرد که عشق و علاقه آمیاس و الزا زیر سر من است چون او فوق‌العاده به کارولین علاقمند بود. او همیشه با

نگاهی که از آن تحقیر می‌بارید به من نگاه می‌کرد شاید در دل آرزوی مرگ مرا هم می‌کرد نمی‌دانم، ولی او از آن تیپ زنهایی است که دشمن مردان است. لعنت بر او و اصلاً تمام زنها.

اگر مردی بخواهد واقعاً در آرامش و صلح و صفا زندگی کند باید از زنها دوری کند آنگاه می‌تواند امیدوار باشد که در حق خودش خوبی کرده است. روزی آمیاس به من گفت:

قصه دارد کارولین را طلاق بدهد. با کمی نگرانی پرسیدم:

- آیا حرفت جدی است و تو واقعاً به این دختر علاقه‌مند هستی؟ جواب داد:

- آیا به نظر تو او دختر جذاب و قشنگی نیست، گاهی فکر می‌کنم اگر او همسر

من بود چقدر خوب می‌شد... من به وسط حرفش پریدم و گفتم:

- گوش کن، گوش کن آمیاس تو باید بر احساسات تسلط داشته باشی و دست

از این رفت و آمدها و عشقبازی‌ها برداری. او شروع کرد به خندیدن و گفت:

- تو همیشه عادت داری که نصیحت کنی و چقدر هم برای تو این کار راحت و

آسان است ولی در این موقعیت بخصوص عمل کردن به آن برای من مشکل است.

من اگر از زنها دوری کنم بدتر آنها به طرف من جلب می‌شوند و خنده‌ای کرد و ادامه

داد:

- در هر حال تابلوی من یکی از قشنگ‌ترین و جالب‌ترین تابلوها خواهد شد و

همه چیز هم به خوبی و خوشی تمام خواهد شد حالا خواهی دید. نمی‌دانستم باید

حرفهایش در مورد الزا را باور کنم یا نه. روز قبل از حادثه سر میز همه مشغول

خوردن غذا بودیم، الزا با تنها کسی که حرف می‌زد و حتی شوخی می‌کرد آمیاس بود

به نظر می‌رسید که وجود ما را ندیده و اصلاً ما را در آن اتاق نمی‌بیند. کارولین با

خونسردی با ما صحبت می‌کرد که البته حفظ این روحیه برای من تعجب‌آور بود

چون معمولاً کارولین آدم خونسردی نبود ولی در بین صحبت‌هایش از دخترانی که از اصالت برخوردار نیستند و از خانواده و تربیت خوبی بهره نبرده‌اند انتقاد می‌کرد که ما به وضوح می‌فهمیدیم که منظور او الزا است.

آن شب الزا به این کار احمقانه خودش ادامه داد تا بالاخره کارولین خونسردی‌اش را از دست داد و عاقبت بین او و الزا بحث تندی در گرفت و ناگهان الزا صریحاً عنوان کرد که می‌خواهد با آمیاس ازدواج کند. همه ما از این سخنان شگفت‌زده شده بودیم آمیاس هم سخت عصبانی شد و به من گفت:

- این زن دیوانه چه کار دارد می‌کند؟ چرا نمی‌تواند جلوی زبانش را بگیرد؟ به چه دلیلی راز ما را فاش کرد؟ من باید کار تابلویم تمام شود. فیلیپ باید بدانی که تمام کردن این تابلو برای من اهمیت دارد این یکی از کارهای فوق‌العاده من است و نمی‌گذارم دوتا زن حسود بی‌فکر مرا وادار کنند تا آن را نیمه‌کاره بگذارم. احمق‌های شیطان، دیوانه‌های شیطان.

به او گفتم:

- ولی آمیاس من در این مورد به تو هشدار دادم تو خودت گوش نکردی و باعث دردسر خودت شدی این طور نیست؟ او جواب داد:

- تو راست می‌گویی فیلیپ ولی گمان کنم هر کس به راحتی می‌تواند عاشق این دختر شود و من هم این حق را به خود می‌دهم و کارولین هم با رفتاری که داشت باید منتظر این عمل می‌بود. من گفتم:

- ولی آمیاس تو یک چیز را فراموش کردی و آن دخترت است. آمیاس بازوی مرا گرفت و گفت:

- فیلیپ من می‌دانم که دوست صمیمی من هستی و می‌دانم که جز خیر و صلاح من را نمی‌خواهی، این را هم قبول دارم، ولی من به تو قول خواهم داد که تمام کارها

را روبراه کنم و مطمئن هستم که کارها به خوبی و خوشی به پایان می‌رسد ولی تقاضا دارم که دیگر مرا سرزنش نکنی.

در واقع نمی‌دانستم که چه طور باید آمیاس را از این رویه‌ای که در پیش گرفته نجات دهم. متوجه کارولین شدم احساس کردم که در او یک آرامش ناگهانی پدید آمده و در همان موقع احساس خطر کردم او خیلی ناگهانی خوشحال و شاد شده بود و من بوی شر را احساس می‌کردم ولی دیگر فکرش را نمی‌کردم که او تصمیم گرفته است که آمیاس را از بین ببرد. همان روز برای صرف چای به منزل برادرم مردیت رفتیم، وقتی او مرا آنقدر ناراحت دید جریان را از من پرسید و من همه چیز را برای او تعریف کردم. بعد از اتمام صحبت‌هایم او گفت:

- ولی فیلیپ من مطمئنم که او این کار را نخواهد کرد من به تو قول می‌دهم. و من در جواب گفتم:

- اتفاقاً من به تو قول می‌دهم که او با آن دختر ازدواج می‌کند. مردیت پرسید:
- آخر کدام آدم عاقلی است که زن و دختر خودش را فقط از روی هوی و هوس رها کند و با دختری ازدواج کند که با خودش ۲۰ سال اختلاف سن داشته باشد. او می‌تواند جای پدرش باشد یا لااقل برادر بزرگترش.

- ولی من الزا را می‌شناسم او به دنبال چیزی است و برای بدست آوردن آن هر کاری می‌کند و تا به آن نرسد دست بردار نیست. این مسئله آنقدر فکر مرا به خود مشغول کرده بود که آنچه که بین مهمانان برادرم در لابراتوار او گذشت و آنچه در باره آن صحبت می‌کردند را متوجه نشدم. شب قبل از حادثه مشاجره و دعوی سختی میان آنجلا و آمیاس درگرفت و موضوع دعوا هم این بود که آمیاس از آنجلا خواسته بود که به مدرسه برود.

- موضوع دعوا آنقدر به نظر ما بچگانه آمد که هنگامی که آن دو دعوا می‌کردند

ما نمی‌توانستیم از خندیدنمان جلوگیری کنیم. ضمناً به این طریق هم می‌خواستیم از تشنج بین آن دو کم کنیم.

آنجلا قبل از این که اتاق را ترک کند تا برود به اتاقش به آمیاس گفت که از او انتقام می‌گیرد و آرزوی مرگ آمیاس را کرد. صبح روز بعد اتفاق خاصی نیفتاد همه چیز در قصر عادی بود و ظاهراً هر کس مشغول کار خودش بود. من تنها صبحانه‌ام را خوردم و چون کاری نداشتم تصمیم گرفتم که در باغ کمی قدم بزنم ولی بعد از نیمساعتی از این کار هم خسته شدم و به قصر برگشتم. در کتابخانه صدای آمیاس و کارولین را شنیدم که به تندی با هم صحبت می‌کردند. کارولین می‌گفت:

پس تو عاقبت این بلا را سر معشوقه‌هایت می‌آوری؟ حالا می‌دانم با تو باید چه کار کرد بالاخره من یک روز بدست خودم ترا می‌کشم آمیاس کریل. و شنیدم که آمیاس جواب داد:

- کارولین چرا حرفهای احمقانه می‌زنی کمی عاقلانه‌تر فکر کن و کارولین دوباره گفت:

- ولی تو باید دست از این کارهایت برداری. من دیگر چیزی نشنیدم و از سالن خارج شدم ولی ناگهان الزا را دیدم که زیر پنجره کتابخانه بر روی یک صندلی نشسته و با دستمالی که در دستش بود بازی می‌کرد. دیدم که پنجره پشت سرش باز است پس فکر کردم او هم باید حرفهای آمیاس و کارولین را شنیده باشد.

وقتی الزا مرا دید که به او نگاه می‌کنم یکه خورد و فوراً از جایش بلند شد و به طرف من آمد بازوی مرا گرفت و گفت:

- فیلیپ چه هوای خوبی است این طور نیست؟ متوجه بودم که سعی می‌کند افکار مرا منحرف سازد. در این موقع آمیاس بسیار عصبانی و پریشان در حالی که

صورتش سرخ شده بود به ما نزدیک شد بازوی الزا را گرفت و او را با خود کشید و گفت:

- الزایا زودتر برویم من می‌خواهم نقاشی را هر طور شده امروز تمام کنم. الزا گفت:

- باشد آمیاس ولی اول بگذار بروم پالتوی خودم را بیاورم چون هوای باغ سرد است. و او به قصر برگشت و آمیاس هم به باغ رفت. وقتی به سالن برگشتم، تلفن زنگ زد و چون کاری نداشتم قبل از این که مستخدمین بیایند و تلفن را بردارند من خودم این کار را کردم و گوشی را برداشتم. آن طرف تلفن صدای برادرم مردیت بود. او به من گفت:

- از داخل آزمایشگاهش مقداری سم برداشته‌اند و بقیه داستان را هم که قبلاً برایتان تعریف کردم. من به مردیت گفتم:

- به نظر من سرقت سم کار کارولین است او قصد داشته با این سم الزا را بکشد ولی برادرم با من مخالف بود و می‌گفت:

- کارولین آنقدر پست نیست که دست به این کار بزند. او معتقد بود این کار الزا است. ما مدتی در این باره با هم صحبت کردیم و هر دو مورد را بررسی کردیم و برای همدیگر دلایلی آوردیم و تصمیم گرفتیم هر یک از ما به الزا و کارولین گوشزد کنیم که ما از این کار با خیر هستیم و به آنها اخطار بدهیم که مراقب کارهایشان باشند و دست به کاری نزنند که بعداً پشیمانی مشکلی را حل نکند. برادرم گفت:

در این مورد می‌خواهد با من بیشتر صحبت کند پس تصمیم گرفت که به نزد من بیاید.

چند ساعت بود من و برادرم می‌خواستیم برای قدم زدن وارد باغ شویم که باز هم متوجه شدیم کارولین و آمیاس در حال مشاجره هستند. صدای کارولین را

شنیدیم که می‌گفت:

- آمیاس تو نسبت به این دختر خیلی سنگدلی نشان می‌دهی، این رفتار او را ناراحت می‌کند و صدای قدمهای او را شنیدیم که به طرف در می‌آمد بعد از چند لحظه کارولین را جلوی خودمان دیدیم که قصد داشت از باغ خارج شود تا ما را دید با لبخندی گفت:

- داشتم در مورد به مدرسه فرستان آنجلا صحبت می‌کردم... صدای پایی را از پشت سر شنیدیم وقتی برگشتیم. الزا را دیدیم در حالی که پالتویی در دست داشت تقریباً می‌دوید تا به باغ برسد در آن موقع هم آمیاس به در باغ نزدیک شده بود. الزا وقتی به ما رسید قدمهایش را آهسته کرد لبخندی تحویل ما داد. آمیاس به او گفت:

- زودتر بیا می‌خواهم امروز این کار را هر جور شده تمام کنم نباید وقت را تلف کرد. الزا به طرف او رفت در حالی که جایی که برایش مشخص شده بود نشست. آمیاس به نظر مست می‌رسید چون زیاد نمی‌توانست بخوبی خودش را کنترل کند. به خودم گفتم، شاید من هم اگر جای او بودم همین کار را می‌کردم. او در شرایطی قرار گرفته است که باید خودش را طوری آرامش دهد شاید با مست کردن فراموش می‌کند با چه بحرانی درگیر است که البته تصور می‌کنم مقصر اصلی هم خودش باشد. شنیدم که آمیاس می‌گوید:

- آه عجب نوشیدنی گرم و بی‌مزه‌ای، توی این خونه بزرگ یک نوشیدنی خنک پیدا نمی‌شود. کارولین گفت:

- صبر کن الان برایت یک نوشیدنی خنک می‌آورم.

- متشکرم کارولین. من و برادرم و کارولین به قصر برگشتیم، زیرا دیگر برای ما حالی برای قدم زدن در باغ نمانده بود. وقتی وارد سالن شدیم آنجلا هم به ما ملحق شد و کارولین به او گفت:

- به مستخدمین بگو برای ما نوشیدنی بیاورند. ولی آنجلا گفت:

- خودم این کار را خواهم کرد. بعد از چند دقیقه با چند شیشه نوشیدنی ولیوان وارد شد. کارولین یکی از آنها را برداشت تا برای آمیاس ببرد، بنا براین ما نتوانستیم در مورد سم با کارولین صحبت کنیم، پس گذاشتیم برای موقعیت بهتری که آن را مطرح کنیم. آنجلا به من گفت، اگر دوست دارم می توانم همراه او به شنا بروم و من هم از این پیشنهاد استقبال کردم و تا ظهر با هم بودیم.

زنگ ناهار زده شد و همگی برای خوردن ناهار به اتاق غذاخوری رفتیم به جز آمیاس که گفته بود میل دارد تابلو را تمام کند. بعد از ناهار مشغول خوردن قهوه بودیم که من متوجه شدم کارولین خیلی خونسرد و آرام است. معمولاً او را در آن حال نمی دیدم. به خصوص که او این روزها مرتب با آمیاس دعوا می کرد که آخرینش صبح بود برای همین من الان به او مشکوک هستم و در عین حال متنفر چون اگر در حالت عصبانیت او با اسلحه آمیاس را می کشت زیاد از او بدم نمی آمد چون می گفتم در حال عصبانیت مرتکب چنین عملی شده است ولی کشتن با سم احتیاج به تفکر و آرامش دارد که این موضوع نفرت را در من بیدار می کند، که انسان تا به چه درجه پستی باید رسیده باشد که طبق یک نقشه حساب شده شخصی را بکشد.

کارولین چنین حالتی داشت آنقدر خونسرد که اصلاً معلوم نبود که او مرتکب چنین عمل زشتی شده است. کارولین از جایش بلند شد یک فنجان را پر از قهوه کرد و گفت:

- می خواهم برای آمیاس قهوه ببرم و سپس به همراه میس ویلیام از اتاق خارج شدند بعد از رفتن آنها مردیت نگاهی به من کرد و به دنبال آنها راه افتاد تا به باغ برود چند لحظه بعد من هم طاقت نیاوردم از الزا معذرت خواهی کردم و از جایم

بلند شدم که به باغ بروم. وقتی از در قصر بیرون رفتم مردیت را دیدم که دوان دوان و پریشان به طرف پله‌های قصر می‌دود او گفت:

- باید هر چه زودتر دکتر را صدا کنم و به داخل قصر رفت من هم به دنبال او دویدم و پرسیدم:

- مگر چه شده مردیت؟ من هم ترسیده بودم. او گفت:

- آمیاس، آمیاس حالش خیلی بد است حتی باید گفت خطرناک است. برجایم می‌خکوب شدم پرسیدم:

- نکنند مرده، درست می‌گویم مردیت؟ او با تأثر گفت:

- پله متاسفانه او مرده. الزا که با سرو صدای ما از اتاق غذاخوری بیرون آمده بود وقتی متوجه حرف مردیت شد فریادی کشید و به طرف باغ شروع کرد به دویدن و همانطور فریاد می‌زد نه، نه او نمرده، خدای من، او نمرده. مردیت که به تلفن رسیده بود گفت:

- فیلیپ برو دنبال او نکند که اتفاقی برایش بیفتد عجله کن من هم به دکتر زنگ می‌زنم. اگر من به دنبال الزا نرفته بودم و او را نگرفته بودم بطور حتم کارولین را می‌کشت تا حالا ندیده بودم زنی تا آن حد وحشی و درنده‌خو گردد او دچار چنان خشمی شده بود و شعله‌های نفرت و انتقام در چشمان او چنان دیده می‌شد که من به وحشت افتادم.

و اما کارولین بر عکس الزا چنان آرام و شاید بهتر بگویم مات در کنار جسد شوهرش ایستاده بود که بیشتر شبیه مجسمه شده بود. در چشمان او حیرت همراه با ترس دیده می‌شد و البته شاید اینها همه تنها رلی بود که او بازی می‌کرد و او واقعاً حیرت زده و ناراحت نبود. من به طرف کارولین رفتم شانه‌هایش را گرفتم و با خشم او را به شدت تکان دادم و گفتم:

- ای قاتل کثافت، چطور توانستی بهترین دوست مرا بکشی ولی او که به خودش آمده بود با وحشت ولی با صدای آرام که شاید هنوز اثر شوک بود گفت:
- نه، نه، من او را نکشتم باور کنید. من به او نگاه کردم چشمان او از ترس نزدیک بود از حدقه خارج شود. گفتم:

- خوب است خیلی خوب است این را حتماً به پلیس بگو ولی مطمئن باش کسی حرفت را باور نمی‌کند قاتل لعنتی. و او اینها را به پلیس گفت و طبق پیش بینی من کسی حرف او را باور نکرد. آخر همه چیز گواهی می‌داد که او آمیاس را کشته و غیر از این نمی‌توانست باشد.

داستان مردیت بلیک در مورد جریان مرگ کریل این طور نوشته شده بود.

من هنوز هم معتقد هستم که کسی در کشته شدن آمیاس نقشی نداشته بلکه خود آمیاس بود که به زندگی خویش پایان داد نپرسید به چه دلیل این حرف را می‌زنم چون دلیل قانع کننده‌ای برای آن ندارم ولی با شناختی که از کارولین دارم، معتقد هستم که دست او در این کار در بین نیست.

روزهای اول بود که الزا گریه به آن قصر آمده بود یعنی چند هفته قبل از مرگ آمیاس. یک روز کارولین وقتی روابط بین آمیاس و الزا را دید و از علاقه‌ای که من نسبت به خودش داشتم با خبر بود نزد من آمد و حرف را پیش کشید و پرسید:
- مردیت آیا تو فکر می‌کنی آمیاس الزا را دوست دارد؟ من غافلگیر شده بودم و نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم. گفتم:

- من تنها تصور می‌کنم آمیاس علاقه دارد که تابلویی از یک صورت بکشد و الزا را برای این کار مناسب یافته فقط همین. ولی او تند گفت:

- ولی به نظر من آن دختر را دوست دارد. من نمی دانستم باید این موضوع را چه طور سروسامان بدهم. گفتم:

- اشتباه می کنی کارولین درست است که آمیاس خیلی به این زن و آن زن توجه می کند ولی اینها همه ظاهری و زودگذر است او تنها به تو علاقمند است و تنها کسی که در قلب او جای دارد تو هستی. کارولین گفت:

- من همیشه این طور فکر می کردم و... من گفتم:

- حالا هم همین طور است کارولین، چیزی با قدیم عوض نشده. او گفت:

- ولی این بار من می ترسم مردیت، و گمان کنم او عاشق الزا شده و اصلاً به نظر می رسد که او اولین عشق آمیاس است و من از عاقبت این عشق و علاقه می ترسم. به او گفتم:

- ولی کارولین تو در اشتباه هستی برای این که آمیاس تنها با تو می تواند خوشبخت زندگی کند. او به تلخی خندید و گفت:

- ولی هیچ زنی نیست که به مردها اطمینان کند و من هم یک زن هستم. مکشی کرد و دوباره گفت:

- خیلی دلم می خواست که می توانستم شکم این دخترک را پاره کنم. من سعی کردم به کارولین تسلی دهم گفتم:

ولی تو نگران نباش چون این احساسات زودگذر است و چیزی نمی گذرد که تو خودت می فهمی که بیخود نگران بوده ای کمی صبر کن اگر هم چیزی باشد آمیاس خیلی زود به اشتباهش پی می برد.

بعد از آن، این موضوع کم کم از یاد من رفت ولی هر وقت که کارولین را می دیدم سعی می کردم به او دلداری دهم و او هم به حرفهای من گوش می کرد ولی کاملاً معلوم بود که نگران است. یکی روز با ناراحتی و نگرانی به من گفت:

- دیگر چیزی برایش مهم نیست چون دیگر به چیزی علاقه و دلبستگی ندارد و همه چیز برایش تمام شده است. برای همین است که من معتقد هستم، کارولین آن سم را برداشت تا خودش را بکشد منتهی آمیاس به قصد و منظور او پی برد و چون علت آن را فهمید از خودش شرمند شد و فکر کرد که مقصر اصلی خودش بوده و برای همین تصمیم گرفت که خودکشی کند چون نمی توانسته تصمیم درستی بگیرد.

بین دوزن قرار گرفته بود زنی که دوستش می داشت و زنی که عنوان همسری او را داشت. چون فکر می کرد اگر کارولین را رها کند مطمئناً کارولین خودکشی می کند پس بهترین راه حل را در کشتن خود می دید چون راه فرار دیگری برای او باقی نمانده بود منتهی او خودکشی را به وقتی موکول کرد که تابلویش را تمام کند. البته این جا نکته ای هم هست که این گفته ها را کمی دچار نقص می کند، بر روی شیشه سم اثر انگشت آمیاس نبود بلکه فقط اثر انگشت کارولین دیده می شد، چرا؟

البته وقتی کارولین را محاکمه می کردند از حالت او و از چیزهایی که عنوان می کرد من این طور حدس زدم که آمیاس خودکشی کرده است منتهی خود کارولین هم به او کمک کرده یعنی سم را در اختیار آمیاس قرار داده، عمداً یا سهواً همانطوری که قبلاً گفتم صبح روزی که قتل اتفاق افتاد وقتی به آزمایشگاهم رفتم متوجه شدم که مقداری از سم شوکران من کم شده در حالی که خیلی مضطرب و نگران بودم پیشخدمتها را احضار کردم ولی از آنها چیزی پیدا نکردم و البته می دانستم که کار آنها نمی تواند باشد این بود که فوراً تلفنی به فیلیپ خبر دادم بعد از مدتی صحبت او به من گفت، که به قصر آلدربری بروم تا در این مورد بطور مفصل صحبت کنیم و بقیه جریان درست مثل همان است که برادرم نوشت و نوشتن دوباره لزومی ندارد.

در جایی که من نشسته بودم بخوبی می توانستم الزا و آمیاس را ببینم. آن دو تا داشتن کار نقاشی را تمام می کردند، البته الزا سمت مدل را داشت حتی چند بار هم الزا برایم دست تکان داد. فاصله بین من با آنها آنقدر بود که می توانستم حرفهای آنها را بشنوم البته قصد استراق سمع و یا فضولی نداشتم ولی آنها از زدن هر حرفی ابایی نداشتند. می شنیدیم که آنها در مورد آینده شان نقشه می کشیدند، این که کجا به ماه عسل بروند، حتی آنها بعد از صحبتهای زیاد کشور اسپانیا را انتخاب کردند. آمیاس می گفت:

- فکر می کنم به درد رماتیسم دچار شده ام چون عضلاتم بعضی اوقات درد می کند. و الزا به شوخی می گفت:

- ای پیرمرد مریض. و آمیاس جواب داد:

تو داری با مردی ازدواج می کنی که مبتلا به درد رماتیسم است و خیلی از این حرفها که برای آنها شیرین بود، بعد هر دو با هم خندیدند. تا این که زنگ صرف ناهار را زدند و من به طرف قصر راه افتادم که کنار در باغ الزا را دیدم که او هم قصد داشت به قصر برود وقتی از او در مورد آمیاس پرسیدم، الزا گفت:

- او برای ناهار نمی آید می خواهد تمام روز را کار کند. من نگاهی به آمیاس انداختم به نظر می رسید که او روی نیمکت لم داده تا استراحت کند تصور کردم که آمیاس نگاه عجیبی به من می کند گویا می خواهد به من حرفی بزند و نمی تواند. شاید هم آن موقع سم بر روی سلسله اعصاب او کم کم اثر می کرد و او خودش نمی دانست. من و الزا به طرف قصر حرکت کردیم و الزا سرمست و خوش بود بخصوص که در مورد ازدواج و ماه عسل هم با آمیاس صحبت کرده بود. غافل از این که دیگر محبوب خودش را نخواهد دید.

ما فکر می کردیم بعد از رفتن ما آمیاس بعد از چند دقیقه استراحت مشغول کار

خواهد شد. وقتی غذا می‌خوردیم کارولین بی‌نهایت آرام و خونسرد بود و من فکر نمی‌کردم یک چنین کسی مرتکب قتل شود و آنگاه آنقدر آرام بنشیند و غذا بخورد. به همین دلیل من می‌گویم او قاتل نیست. بعد از کشف جسد توسط کارولین، حیرت و تعجب گریبان کارولین را گرفته بود و بر عکس خشم و نفرتی الزا را احاطه کرده بود که من هنوز بعد از گذشت چندین سال توانسته‌ام آن را فراموش کنم.

آمدن دکتر و دیدن جسد آمیاس و بعد از او آمدن پلیس و خبرنگاران همه مانند کابوسی وحشتناک در ذهن من و فکر می‌کنم در ذهن تمام کسانی که در قصر حضور داشتند، ماند. و من از خداوند می‌خواهم کارآگاه را کمک کند تا به حقیقت برسد، ولی من همچنان معتقد هستم که آمیاس خودکشی کرده و همانطور که گفتم دلیلی برای آن ندارم ولی بعضی اوقات از انسانها کارهایی سر می‌زند که از شان انتظار نمی‌رود.

در سرگذشت الزا گریر یا خانم دیتیشام، او می‌نویسد:

- اولین بار آمیاس را در یک انجمن هنری دیدم. او تنها در کنار یک پنجره ایستاده بود وقتی که پرسیدم او چه کسی است به من گفتند او نقاش معروف، آمیاس کریل است. من به طرف او رفتم چون مایل بودم با او صحبت کنم، جلو رفتم و خودم را معرفی کردم و ده دقیقه‌ای با او صحبت کردم. در همان ده دقیقه دریافتم که در او چیزی است که او را از سایر مردان جدا می‌کند. البته نمی‌توانم آن را تعریف کنم همین قدر که او مرا جذب خودش کرد. من مدتی او را ندیدم تنها تابلوهای او بود که او را در حافظه‌ام زنده نگاه می‌داشت ولی هر جا که آثار او وجود داشت من

به دیدن آن می‌رفتم. یک بار دیگر که او را ملاقات کردم به او گفتم:
 - من همه تابلوهای شما را دیدم واقعاً که عالی هستند. با خنده گفت:
 - فکر نمی‌کنم شما در نقاشی سررشته‌ای داشته باشید؟ بنابراین نمی‌توانید
 اظهار نظر کنید و بگویید چه نقاشی‌هایی خوب هستند یا بد. گفتم:
 - بله در باره نقاشی چیزی نمی‌دانم ولی هر چیز زیبا را باید تحسین کرد گر چه
 در آن صاحب نظر نباشیم، باید افکار خودمان را نشان بدهیم. او گفت:
 - شما چقدر ساده و تقریباً بچگانه فکر می‌کنید. گفتم:
 - شاید ولی من می‌خواهم از من یک تابلو بکشید، تابلو از صورتی که فکر
 بچگانه دارد. او با خنده گفت:

- اگر به نقاشی‌های من حقیقتاً توجه کرده بودید متوجه می‌شدید که تابلوهای
 من معمولاً خیالی هستند نه تصویر صورت‌های خوشگل خانم‌ها. من گفتم:
 - شما سعی کنید تصویر مرا در عالم خیال بکشید چون صورت من آن قدر زیبا
 نیست که حقیقی آن چیز جالبی از آب درآید. او به اجزاء صورت من دقیق شد و
 بعد از مکث گفت:

- درست می‌گویید. من گفتم پس موافقید، آیا صورت مرا می‌کشید؟ او جواب

داد:

- واقعاً که شما خیلی عجیب و سرسخت هستید. گفتم:
 - ولی من دختر ثروتمندی هستم و در ازای کارتان هر چقدر که بخواهید،
 خواهم پرداخت. او پرسید:

- چرا اینقدر دوست دارید که از صورت شما تابلو بکشم؟
 - برای این که دلم می‌خواهد این کار را بکنم. او پرسید:
 - آیا این خواستن منطقی و از روی عقل است و یا فقط لجبازی کردن با من

است؟ و یا این که می‌خواهید بدانید تا چه اندازه موفق می‌شوید مرا وادار کنید که عکس یک صورت را بکشم یعنی بر خلاف روال کار معمولم؟ گفتم:

- نه من فقط عادت کرده‌ام که آنچه را که می‌خواهم بدست آورم. گفتم:

- پس شما چه دختر لوسی هستید. من پرسیدم:

- پس جواب من چه شد آیا حاضرید این کار را بکنید؟ شانه‌های مرا محکم

در دستانش گرفت و به دقت به صورت و گردن و مو و سینه من نگاه کرد و گفت:

- موافقم، من از شما تابلویی خواهم کشید که در رنگ آمیزی بی‌نظیر باشد ولی

از الان به تو اخطار می‌کنم که من عاشق مدلهایم می‌شوم الزا گریه‌تو باید سعی کنی

که من به این مرحله نرسم. گفتم:

- آقای کریل ولی من این بار هم آرزو می‌کنم که عاشق مدلتان بشوید. او از همان

موقع با نگاهی که حاکی از عشق و علاقه بود به من خیره شده بود و از چشمانش

شراره‌های نگرانی از آینده و عاقبت این عشق و زندگی‌اش تراوش می‌کرد. ولی در

همان موقع عشقی نیرومند ما دو نفر را به هم گره زد. بعد به من گفت که به قصر

آلدبرری بروم تا در آنجا و در شرایط خاصی از من تابلو را بکشد. وقتی در قصر با

او ملاقات کردم او به من گفت:

- زن دارم و خوشبختانه عاشق زنم هم هستم. از او پرسیدم:

- پس زن شما هنوز آنقدر زیبا و دوست داشتنی است که شما دوستش دارید؟

او جوابی به سؤال من نداد و دوباره گفت:

- در واقع حاکی را که او بر آن پای می‌گذارد من ستایش می‌کنم و هوایی را که او

در آن نفس می‌کشد من با تمام وجود در آن نفس می‌کشم تا ریه‌هایم از آن هوا پر

شود. اینها را به شما گفتم تا شما کاملاً روشن شوید. گفتم:

- بله کاملاً متوجه هستم. یک هفته بود که او کار کشیدن تابلو را شروع کرده بود.

اوایل وقتی همسر او کارولین با من روبرو می‌شد رفتاری بسیار گرم ولی توأم با احتیاط داشت و در عوض رفتار من هم مودبانه بود ولی هر کدام می‌دانستیم که در قلب دیگری احساس دیگری وجود دارد و اینها همه ظاهر امر است قرار این بود که این تابلو ده روزه تمام شود تا من بتوانم سریع به لندن برگردم. برای همین یک روز که آمیاس را ملاقات کردم پرسیدم:

- آیا تابلو هنوز تمام نشده؟ او گفت:

- اگر راستش را بخواهی نه هنوز نتوانستم روی آن خیلی کار کنم. گفتم:

- ولی آخر چرا؟ او گفت:

- تو خودت بهتر می‌دانی الزا، تو باید هر چه زودتر به لندن برگردی تا من بتوانم این افکار پریشان را جمع و جور کنم. من الان هیچ کاری نمی‌توانم بکنم حتی نمی‌توانم راحت بخوابم و اینها همه‌اش تقصیر تو است به هیچ چیز فکر نمی‌کنم به غیر از تو، تو باید زودتر برگردی.

ما در باغ بودیم و در آن هوای صاف و آفتابی با آن گرمای ملایم زیر آواز پرندگان و درختان سرسبز و باطراوت باید احساس خوشبختی می‌کردیم ولی نگران تر از آن بودیم که بتوانیم خوشبخت باشیم چون هیچ کدام سرانجام خوبی را پیش بینی نمی‌کردیم چون او درگیر زن و بچه‌اش بود.

من مجبور شدم که به لندن برگردم تا او بتواند از این افکار خودش را خلاص کند ولی وقتی ده روز دیگر برای گرفتن تابلو برگشتم دیدم واقعاً که رنگ پریده و رنجور و لاغر شده وقتی او را دیدم از شدت تعجب نتوانستم حرفی بزنم. وقتی مرا دید گفت:

- الزا من قبلاً به تو اخطار کرده بودم پس حالا مرا این طور نگاه نکن، من

شایسته سرزنش نیستم، هستم؟ من هم که به او علاقمند بودم گفتم:

- نه آمیاس من ترا سرزنش نمی‌کنم بلکه از تو حمایت خواهم کرد. آغوش من به روی تو باز است می‌دانستم که نمی‌توانی فراموشم کنی خوشحالم آمیاس. او گفت:

- واقعاً در دنیا چیزهایی هستند که از ارادهٔ انسان خارج‌اند. از وقتی که تو از این جا رفته‌ای من از خواب و خوراک افتاده‌ام دیگر حاضر نبودم کسی را ملاقات کنم و حتی روی تابلو کار کنم. من به او گفتم، می‌فهمم که چه می‌گوید چون من هم درگیر چنین مسئله‌ای هستم چون من هم به او علاقمندم و گرفتن تابلو تنها بهانه‌ای برای دوباره دیدن او بوده است. او پرسید:

- تو هم نتوانستی بر این احساس غلبه کنی نتوانستی با آن مبارزه کنی؟ اگر اینقدر تو جوان و کوچولو نبودی... و حرفش را قطع کرد. گفتم:

- درست است که من جوان هستم ولی قلب من بزرگ است و دارای احساسی بزرگتر. ما چند هفته شیرین را با هم گذرانیم. چند هفته‌ای که عشق و سعادت ما به بی‌نهایت رسید، احساسی که به هیچ طریقی قابل توضیح نبود. بعد از مدتی آمیاس گفت:

- الزا من آنقدر از عشق تو مست هستم که حتی تابلوی تو را می‌توانم از حفظ بکشم. الان بهترین موقع برای کشیدن تابلو است می‌خواهم تابلویی بکشم که در عالم هنر بی‌نظیر باشد و با وجود تو این توانایی در من بوجود آمده است. الزا تو باید روی حصار باغ بنشینی به ترتیبی که آسمان آبی بالای سرت و درختان بلند و سرسبز پشت سرت معلوم شود. تابلوی تو باید سمبل عشق و دوستی باشد. ما باید این تابلو را در آرامش تمام کنیم و در عین حال باید راه حلی پیدا کنیم تا موضوع را به کارولین بگوییم. پرسیدم:

- آیا کارولین با طلاق موافقت می‌کند؟

- فکر نمی‌کنم ولی خوب شاید هم که موافق باشد باید دید چه پیش خواهد آمد. گفتم:

- اگر کارولین واقعاً به تو علاقه داشته باشد باید آن کاری را بکند که تو دوست داری یعنی در جهت خوشحالی تو. به نظر او حرف من خیلی بچگانه آمد خندید و گفت:

- ولی او عذاب خواهد کشید. الزا آیا تو می‌دانی رنج و عذاب یعنی چی؟ من دلم نمی‌خواهد که باعث رنج و ناراحتی او شوم. گفتم:

- شاید بهتر باشد که در این مورد با او صحبت نشود و کاری هم نکنیم که او از موضوع بویی ببرد. پس بهتر است روابط ما یا کمتر شود یا در همین حد باقی بماند. ولی او پریشان گفت:

- نه الزا، نه این ممکن نیست، تو باید مال من باشی به هر قیمتی که شده، هیچ کس و هیچ چیز نباید ما را از یکدیگر جدا کند. من آنقدر به تو علاقمند هستم که مشکل بتوانم آن را پنهان سازم. گفتم:

- ولی اگر او با طلاق موافق نباشد چه، آن موقع چه خواهد کرد؟ گفت:

- ولی من در این مورد نگران نیستم. من با تعجب پرسیدم:

- پس نگرانی تو دیگر چیست؟ گفت:

- نمی‌دانم، درست نمی‌دانم از چه نگرانم.

ولی من حالا می‌دانم او از زنش می‌ترسید، او زنش را می‌شناخت و می‌دانست که اگر او عصبانی شود چه زن شروری خواهد شد، او می‌ترسید که با پی‌بردن زنش به ماجرای ما دست به کارهای ناجوری بزند. طفلک بیچاره آمیاس. وقتی از باغ به قصر برگشتیم جو سنگینی را احساس کردم همه جا پر از سوءظن و ناراحتی از این تشنج، هیچ خوشم نمی‌آمد و دوست داشتم هر چه زودتر این جو پر تشنج از

بین برود به همین دلیل به آمیاس گفتم:

- هر چه زودتر موضوع را به کارولین بگویند ولی نمی‌دانم چرا او مخالفت می‌کرد. ولی چیزی که برای من جالب بود این بود که او هیچ اهمیتی به این جو نمی‌داد گویا اصلاً آنچه در اطرافش می‌گذشت برای او اهمیت نداشت و یا شاید متوجه آن نمی‌شد. ولی من مرتب در نگرانی بودم و نگاههای کارولین مرا بیشتر عذاب می‌داد. عاقبت به بن بست رسیدم و برای این که خود را از آن خلاص کنم تصمیم گرفتم که همه چیز را خیلی صریح به کارولین بگویم ولی وقتی تصمیم را به آمیاس گفتم او عصبانی شد و با غیض گفت:

- مثل این که تو متوجه نیستی من می‌خواهم این تابلو را تمام کنم و برای این کار احتیاج دارم که محیط اطرافم در آرامش باشد می‌فهمی؟ حالا دیگر رک گویی و صراحت را کنار بگذار. من موقعیت او را می‌فهمیدم ولی او مرا درک نمی‌کرد و شاید نمی‌خواست که موقعیت مرا بفهمد. صبح روز مرگ آمیاس من روی نیمکتی که زیر پنجره کتابخانه بود نشسته بودم که صدای مشاجره کارولین و آمیاس را شنیدم. آمیاس به کارولین می‌گفت:

- تو باید عاقل و صبور باشی و حقایق را راحت قبول کنی من قول می‌دهم که تو و دخترمان را تأمین کنم و هر آن چه که دارم به تو واگذار کنم. ولی کارولین با عصبانیت به او پرخاش کرد و اعتراض نمود ولی انگار که آمیاس صبرش تمام شده باشد گفت:

ولی کارولین من به هیچ صورت نمی‌توانم از الزا چشم‌پوشم و امیدوارم این برای تو قابل درک باشد البته فهمیدن تو تأثیر نمی‌گذارد چون من با او وجود خواهم داشت و بدون او هیچ هستم. و کمی آرام‌تر شد و گفت:

- بین کارولین من و تو اولین زن و شوهری نیستیم که از هم جدا می‌شویم.

کارولین گفت:

- باشد آمیاس هر آنچه را که میل داری انجام بده ولی من به تو هشدار می‌دهم.

آمیاس پرسید:

- منظورت چیست؟ کارولین گفت:

- تو تنها به من تعلق داری آمیاس و نخواهم گذاشت که مرا ترک کنی و به آن دخترک برسی. من ترجیح می‌دهم بمیری تا مرا رها کنی. در هر حال اگر بخواهی این کار را بکنی مطمئن باش تو را خواهم کشت. چند لحظه بعد فیلیپ بلیک را دیدم که از در قصر خارج می‌شد زود به او نزدیک شدم تا او نتواند صدای مشاجره آن دو را بشنود.

اما در مورد سرقت من خودم دیدم که کارولین شیشه سم را از آزمایشگاه مردیت دزدید ولی من آن موقع فکر کردم که او می‌خواهد خودش را بکشد. وقتی آمیاس از کتابخانه بیرون آمد و ما به باغ برگشتیم آمیاس به من گفت:

- نمی‌خواهد در این مورد صحبتی بکنی تا کار تابلو در محیط آرامی تمام شود. یادم هست که او گفت:

- این تابلو گرانبهاترین تابلوی من خواهد بود و من باید این تابلو را به هر قیمتی که شده تمام کنم حتی به قیمت این که در خانه خون ریخته شود و یا این که اشک ریخته شود. من به قصر رفتم که پالتویم را بیاورم، وقتی برگشتم دیدم که کارولین نزد آمیاس است و سعی می‌کند که او را قانع کند که راهی را که او انتخاب می‌کند راه درستی نیست و زندگی آنها برای هیچ و پوچ به خطر افتاده است. به او می‌گفت:

- از این کارت دست بکش چون برایت گران تمام خواهد شد. در ضمن فیلیپ و مردیت هم در آن جا بودند. آمیاس از نوشابه گرمی که خورده بود گله کرد و گفت:

- این نوشیدنی خیلی بد مزه است. ناگهان کارولین گفت که او برایش نوشیدنی خنکی از قصر خواهد آورد. او خیلی آرام شده بود و یا تظاهر می کرد که آرام است. در حالی که او می خواست نقشه خودش را عملی کند یعنی یک نوشیدنی مسموم برای آمیاس بیاورد. کارولین نوشابه را برای آمیاس آورد و در حالی که آمیاس مشغول کارش بود او لیوانی از آن نوشابه را به دست آمیاس داد و من هم که روی حصار بی حرکت نشسته بودم دیدم که آمیاس نوشابه را خورد و کمی ناراحت شد و گفت:

- آه چقدر طعم بدی داشت کمی تلخ است ولی به فکر هیچ کدامان نرسید که شاید کارولین در آن سم ریخته باشد. من فقط خندیدم و گفتم:

- ای پیرمرد به بیماری کبدی هم که دچار شدی. چون ما قبلاً به شوخی در مورد پیرمرد بودن او زیاد حرف زده بودیم. چند دقیقه بعد به شدت عضلاتش درد گرفت و درد آن قدر شدید بود که او از آن شکایت کرد و من دوباره به او گفتم:

- وای از دست تو پیرمرد رماتیسمی واو گفت:

- واقعاً برای تو که می خواهی زن یک پیرمرد رماتیسمی بشوی متأسفم و هر دو خندیدیم. در این موقع زنگ ناهار زده شد وقتی به او گفتم که بیاید تا برای ناهار برویم او گفت:

- نه تا زمانی که او تابلو را تمام نکرده به هیچ جا نمی رود، تو برو زودتر برگرد. مردیت در آن نزدیکی ها بود و من همراه او به قصر برگشتم غافل از این که آمیاس در حال مرگ است. آه کاش زودتر فهمیده بودم، کاش می دانستم اواز خستگی ناراحت نیست بلکه اثرات سم است که در او کم کم هویدا می شود. بقیه داستان را هم که خودتان می دانید.

پرستار پیر میس ویلیام چنین نوشت:

- وقتی که به خدمت خانواده کریل درآمدم ۴۵ ساله بودم آن زمان کارم این بود که از آنجلا وارن پرستاری و تدریس کنم. وقتی وارد آن خانه شدم آنجلا سیزده ساله بود و در عین حال بسیار باهوش و حساس ولی خیلی لجوج بود یعنی کافی بود او را از کاری برحذر کنی تا او حتماً آن را انجام دهد. علت لوسی او هم محبت بیش از حد خانم کریل بود. خانم کریل دمی از آنجلا غافل نبود و مرتب از من در مورد درس و حال و رفتار او می پرسید. اگر می فهمید که مثلاً امروز دوست ندارد که به باغ برود و بازی کند سراسیمه می شد و سعی می کرد که دکتر خبر کند ولی من او را متقاعد می کردم که آنجلا بیماری ندارد و تنها دلش نمی خواهد که امروز مثلاً به باغ برود. وقتی آنجلا می دید که هر چه می خواهد انجام می شود و همیشه مراقب حال او هستند خوب مسلماً چران باید لوس بشود.

و اما آقای کریل از همان اولین ملاقات با او فهمیدم که او مردی است بسیار هوسباز دمدمی مزاج و بوالهوس که اصلاً به فکر احساسات خانمش نیست. و من همیشه از خودم می پرسیدم، خانم کریل تا حالا چه طور توانسته است با او در یک جا زندگی کند و شاهد هوس بازیهای او باشد؟ اولین بار هم که الزاگری را دیدم از نگاهش متوجه شدم که عاشق آقای کریل شده و اصلاً کشیدن تابلو و این حرفها تنها بهانه ای است که الزا به قصر بیاید و مدتی را در آنجا اقامت کند.

البته آقای کریل هم تابلوی او را کشید ولی این بخاطر این بود که دهان اطرافیان بسته بماند و البته خودش مشغول عشقبازی با الزا بود غافل از این که کار آن چنان با بی احتیاط انجام گرفت که همه متوجه روابط و احساسات آنها شده بودند. به نظر من الزاگری زنی بود که درست و حسابی تربیت نشده بود. زنی بود سبکسر که تنها

سعی اش حفظ ظاهر و جلب توجه مردان بود. درست است که او زیبا و ثروتمند بود ولی متأسفانه از خانواده‌ی درجه یکی نبود. خانم کریل تمام سعی اش بود که اولاً آنجلا را از این دخترک الزا دور نگهدارد که او الگویی برای آنجلا نباشد و در ضمن سعی می‌کرد تا احساساتش را در مورد الزا و آقای کریل پنهان کند تا این دخترک کوچکولو دچار ناراحتی و یاس نشود.

وقتی الزا گریر به لندن برگشت ما فکر کردیم دوباره اوضاع به حالت عادی برخواهد گشت و همگی خوشحال بودیم حتی این خوشحالی در خانم کریل هم مشخص بود. خدمتکاران هم خوشحال به نظر می‌رسیدند؛ اولاً از الزا متنفر بودند چون فکر می‌کردند این جو سنگین که بر قصر حاکم است دلیلش حضور الزا است. ثانیاً به خانم و آقای کریل علاقمند بودند و دلشان نمی‌خواست که زندگی آنها به خاطر یک زن سبکسر بهم بخورد. ما دلمان به حال خانم کریل می‌سوخت که چه طور رفتار همسرش را تحمل می‌کند. آقای کریل به لندن رفت و ما امیدوار بودیم که با وجود غذایی که برای زنش ایجاد کرده بود و خودش هم خوب می‌دانست وقتی از لندن برمی‌گردد روابطش را با آن دخترک قطع کند، ولی بر عکس وقتی آمد چند روز بعد الزا هم آمد و آن وقت مانند دیوانه‌ها هرروز میان باغ بودند و آقای کریل تابلوی او را می‌کشید.

اصلاً بعضی اوقات بخصوص چند روز آخر حتی کمتر هم غذا می‌خورد تا بتواند تابلو را زودتر تمام کند. تشنج وقتی بیشتر شد که این دخترک غیر متشخص علناً نزد همه و بخصوص خانم کریل عنوان کرد که قصد دارد با آقای کریل ازدواج کند. البته آقای کریل عصبی و خشمگین شد اما اعتراضی به الزا نکرد و تنها حرف او را تأیید کرد. در عمر خود که ۴۵ سال از آن می‌گذشت وضعی از این خجالت آورتر و شرم‌آورتر ندیده بودم که شوهری علناً به زنش عنوان کند که می‌خواهد با

زن دیگری ازدواج کند به خصوص که همگی مهمانان هم شاهد این اعتراف بودند. همان موقع از خداوند عذاب سخت و وحشتناکی برای آقای کریل آرزو کردم. با خود فکر می‌کردم آقای کریل چه طور توانسته الزا را با خانم کریل مقایسه کند. یک زن سبکسری اصل و نسب را با یک زن متشخص و اصیل و چگونگی می‌تواند اولی را جایگزین دومی کند؟ از آن روز من سعی کردم که خانم کریل را دلداری دهم و سعی کردم او را از دید آنها دور کنم. خانم کریل به من گفت:

- میس ویلیام واقعاً تو یک بانوی صمیمی و فهمیده هستی و من در کنار تو احساس آرامش و امنیت می‌کنم. صبح روزی که جنایت اتفاق افتاد من دنبال آنجلا می‌گشتم بنابراین به باغ رفتم ولی او آنجا نبود پس به قصر برگشتم. خانم کریل، آقای فیلیپ و آقای مردیت را روی تراس دیدم که خانم کریل برای آنها نوشیدنی می‌ریخت. من سراغ آنجلا را از خانم کریل گرفتم او پاسخ داد:

- به آشپزخانه رفته تا نوشابه دیگری بیاورد و آن گاه همراه من آمده آشپزخانه تا خودش نوشابه را ببرد ظاهراً نوشابه را برای آقای کریل می‌خواست. وقتی وارد آشپزخانه شدیم آنجلا را دیدم که سرخیچال است و مشغول باز کردن نوشابه است و ظاهر او نشان می‌داد که خیلی ناراحت است و این که کار خلافی انجام داده که از اتفاق افتادن آن نگران و ترسیده است. وقتی خانم کریل رفت من از آنجلا پرسیدم:

- تا به حال کجا بودی؟ و او گفت:

- در خلیج شنا می‌کردم. من به او گفتم:

- من که ندیدم تو آنجا شنا کنی؟ او خندید و به من نگاه کرد ولی هیچ چیز نگفت. معلوم بود که کاری کرده که نمی‌خواهد آن را ابراز کند. ناهار بدون حضور آقای کریل خورده شد. پس از خوردن ناهار و قهوه می‌خواستم به ساحل بروم تا پیراهن آنجلا را که جا مانده بود بیاورم که خانم کریل هم همراه من آمد تا سری به

شوهرش بزند وقتی به در باغ رسیدیم از هم جدا شدیم تا من به ساحل بروم، در همین موقع صدای جیغ خانم کریل را شنیدم که با فریاد مرا صدا می‌کرد. من دوان دوان خود را به او رساندم و او را دیدم که رنگش پریده چشمانش گشاد شده و به جایی خیره شده و من جسد آقای کریل را روی سه پایه نقاشی روی نیمکت نزدیک آن جادیدم که افتاده است.

خانم کریل وقتی تقریباً متوجه خودش شد و فهمید در چه موقعیتی قرار دارد مرا فرستاد تا به دکتر خبر بدهم. من موقع رفتن به آقای مردیت برخوردی که از باغ می‌آمد فوراً موضوع را برای او گفتم و او را برای خبر کردن دکتر فرستادم خودم نزد خانم کریل برگشتم چون می‌دانستم در آن لحظه به من احتیاج دارد. بعد از آن را هم که همگی در جریان موضوع هستند.

تنها یک موضوع است که من تا به حال به هیچکس نگفته‌ام حتی به خانم کریل، و آن این است که وقتی من از قصر بر می‌گشتم با چشمان خودم دیدم که خانم کریل مشغول پاک کردن اثر انگشت از روی بطری نوشابه است و سعی می‌کرد انگشتان شوهرش را به بطری بچسباند. البته برای این کار خیلی تلاش می‌کرد چون جسد بی‌جان بود و نمی‌توانست دست او را به راحتی بلند کند و روی شیشه آنطور که می‌خواهد بچسباند و از شدت ترس دستپاچه شده بود و سعی می‌کرد این کار را هر چه زودتر به پایان ببرد. و به همین دلیل است که من فکر می‌کنم که خانم کریل شوهرش را به قتل رسانده البته من خیلی به او علاقمند بودم و برعکس از آقای کریل به خاطر رفتارش عصبانی.

و من فکر می‌کنم مردن حق آقای کریل بود و کشتن حق خانم کریل و نسبت به او احساس ترحم می‌کنم و بیشتر از همه دلم برای کارلای بیچاره می‌سوزد. امیدوارم وقتی که حقیقت روشن شد حالا هر که قاتل باشد کارلای بی‌نوا این ماجرا

را به فراموشی بسپارد و زندگی آسوده‌ایی داشته باشد.

آنجلا وارن ماجرا را این‌گونه توصیف کرده و نوشته بود:

آقای پواروی عزیز من سعی خواهم کرد تا آنجا که حافظه‌ام مرا یاری می‌کند آنچه را که دربارهٔ این ماجرای وحشتناک و غم‌انگیز اتفاق افتاده و می‌دانم برای شما بنویسم و امیدوارم که برای شما مطالب بدرد بخوری باشد. خاطرات آن تابستان را درست به خاطر دارم البته از جزئیات آن چیز زیادی به یادمانده ولی همین قدر می‌دانم که مرگ آمیاس واقعاً برای من ضربهٔ بزرگ و مهیبی بود چون من با همهٔ دعوا و مرافعه‌های بیجانانه‌ای که آن موقع‌ها با هم می‌کردیم او را مثل پدرم یا برادر بزرگترم می‌دانستم. البته آن موقع من از آن چه که در اطرافم می‌گذشت اطلاعی نداشتم و نمی‌فهمیدم چه روابطی بین چه کسانی بود و در چه حد.

برای من آنقدر که به اسبها غذا بدهم، در باغ بدوم و میوه بچینم یا به شنا بروم و سربه سر خدمتکاران بگذارم یا خواندن کتابهای پلیسی و مجلات همین‌ها برایم کافی بود و اوقاتم را پر می‌کرد. من خواهرم را خیلی دوست داشتم چون او جای هم‌مادر و هم‌پدر را برایم گرفته بود و احساس من نسبت به او یک احساس کاملاً طبیعی بود و نمی‌توانستم ناراحتی او را ببینم گرچه او سعی می‌کرد که اگر ناراحت است از من پنهان کند ولی من با همان فکر بیجانانه‌ام خیلی از مسائل را می‌توانستم بفهم ولی البته به روی خودم نمی‌آوردم!

در مورد آمیاس هم با این که بعضی اوقات از هم ناراحت می‌شدیم ولی خیلی زود فراموش می‌کردیم و دوباره روابطمان به روال عادی برمی‌گشت، البته فکر

می‌کنم ما نسبت به یکدیگر کمی حسادت می‌کردیم. وقتی الزا برای اولین بار به قصر آمد زیاد جلب توجه مرا نکرد به نظرم زیبایی او مصنوعی و قلابی آمد. یعنی همه را مدیون لوازم آرایش بود. فکر کردم او باید از یک خانواده غیر اصیل باشد که تربیت درست و حساسی نشده و کلاً آدم بی‌مغز و نادانی برایم جلوه کرد،

البته من هنوز از روابط او و آمیاس هیچ چیز نمی‌دانستم ولی متوجه بودم که جو قصر کمی دگرگون است ولی هیچ وقت دنبال علت آن نبودم شاید اصلاً وقتی دنبال کار و تفریح خودم می‌رفتم آن را فراموش می‌کردم ولی وقتی الزا برای بار دوم به قصر برگشت، یک روز وقتی روی ایوان بودم صحبت‌های آمیاس و الزا را شنیدم که در مورد ازدواج با یکدیگر صحبت می‌کردند این صحبت‌ها خیلی مرا متعجب کرد و می‌خواستم از کسی معنی این حرف‌ها را بپرسم. بنابراین روزی که در منزل مردیت بودیم من از فرصت استفاده کردم و از آمیاس پرسیدم:

- چرا تو و الزا می‌خواهید با هم ازدواج کنید؟ مگر این ممکن است که یک مرد دو تا زن داشته باشد؟ من همیشه فکر می‌کردم که این خلاف قانون و شرع باشد، این طور نیست آمیاس؟ من اصلاً توقع نداشتم ولی آمیاس ناگهان ناراحت شد و پرسید:

- این حرف‌ها را از کجا شنیده‌ای دختر؟ من که کمی ترسیده بودم گفتم:

- وقتی که شما توی کتابخانه بودید من روی تراس بودم که این‌ها را شنیدم. او با شنیدن این حرف بیشتر عصبانی شد و گفت:

- حالا که آنقدر وقت داری که می‌ایستی به حرف این و آن گوش می‌کنی پس باید در اولین فرصت به مدرسه بروی. من هم از این‌که مرا متهم به استراق سمع کرده است خیلی عصبانی شدم و فریاد زدم که شنیدن حرف‌های آنها یک تصادف بوده و من قصد استراق سمع نداشتم. وقتی او عصبانیت مرا دید کم‌کم عصبانیتش را پنهان کرد و لبخندی بر لبانش نشست و گفت:

- آنجلا تمام آنچه را که شنیدی و الان اتفاق افتاد تنها یک شوخی بدان. من که قبل از این از حرفهایی که در کتابخانه شنیده بودم خیلی ناراحت و نگران شده بودم، وقتی که آمیاس گفت تمام آنها شوخی است خیلی خوشحال شدم. وقتی از خانه مردیت به قصر برگشتم سریع خودم را به الزا رساندم و گفتم، که آمیاس به من گفته که حرفهای آمیاس با او در مورد ازدواج تنها یک شوخی بود و هیچ پایه و اساسی ندارد. من فکر می‌کردم که با این کارم او را عصبانی می‌کنم ولی نه تنها او عصبانی نشد بلکه نیشخندی به من تحویل داد که با دیدن آن بسیار عصبانی شدم. دوباره نمی‌دانستم حرف آمیاس را باور کنم یا رفتار الزا را. باز هم نگرانی در من به وجود آمد. شب که شد به نزد کارولین رفتم و به او گفتم:

- از تو سئوالی دارم؟ او گفت که بپرسم. من هم گفتم:

- به نظر تو آمیاس و الزا می‌توانند با هم ازدواج کنند؟ او گفت:

- آن دو زمانی می‌توانند با هم ازدواج کنند که من زنده نباشم. وقتی جواب او را شنیدم خیالم راحت شد و فکر کردم پس دیگر ازدواج آمیاس و الزا همان طور که خود آمیاس گفته شوخی است. و بعد از آن اتفاق خاصی تا روز مرگ آمیاس نیفتاد که گفتن آن لازم باشد. آن روز من برای بازی کردن به باغ رفتم و همین طور مدتی هم در خلیج شنا کردم، و بعد از آن دیدم که مردیت می‌دود و می‌گوید آمیاس مرده و بعد الزا را دیدم که فنجان قهوه‌اش از دستش به زمین افتاد و شروع کرد به جیغ زدن. یادم می‌آید وقتی مردم خبردار شدن درون قصر مملو از آدمهای غریبه و ناشناس شد و آنقدر شلوغ بود که کسی به من اجازه نداد تا جسد آمیاس را ببینم و من از شلوغی قصر به اتاق کارولین پناهنده شدم و او را دیدم که با حالتی زار و پریشان روی تخت نشسته تا مرا دید در آغوشم کشید و مرا بوسید و گفت:

- آنجلا تو باید مدتی از این قصر دور باشی چون اینها برای روحیه تو خوب

نیست. من نمی‌خواستم از آن جا دور شوم چون نگران کارولین بودم، می‌خواستم از نزدیک از حال او باخبر باشم ولی بالاخره مرا به نزد خانمی فرستادند که کارلای کوچولو هم آنجا بود. آن خانم خیلی با من مهربان بود و خیلی خوب و صمیمی از من پذیرایی کرد و من متوجه شده بودم هر کس که نزد من می‌آید تا از حال من با خبر شود سعی می‌کند چیزی را از من پنهان کند ولی زمانی که آن خانم با خانمی دیگر مشغول صحبت کردن در مورد مرگ آمیاس بود متوجه شدم که پلیس خواهرم را دستگیر و زندانی کرده حالا می‌فهمیدم که معنی آن نگاه‌های ترحم‌آمیز به من و کارلا برای چه بود.

من بعد از شنیدن آن خبر بیمار شدم البته طبق نامه‌ها و پیغامهایی که برای من می‌فرستاد معلوم بود که کارولین خیلی نگران زندگی و آینده من است و بعد از آن مشخص شد که فرستادن من به انگلستان طبق خواسته او انجام شده است. دیگر چیزی برای نوشتن ندارم به غیر از این که می‌دانم که کارولین مرتکب این قتل نشده ولی متأسفانه دلیلی برای اثبات این عقیده‌ام ندارم. از خداوند می‌خواهم کارولین را قرین رحمت خویش نماید.

فصل یازدهم

قاتل کیست؟

کارلا لی مارچانت، دختر کارولین و کریل سرش را از روی نامه‌ها بلند کرد
چهره‌اش بسیار غمگین بود. او گفت وقتی این نامه‌ها را خواندم متوجه شدم
هریک از حاضرین در روز جنایت از دیدگاههای مختلف به مادرم نگاه
کرده‌اند ولی نظر همه آنها یکی است و آن هم محکومیت مادرم می‌باشد.
پوارو به کارلا گفت:

- خوب حالا همه این نامه‌ها را خواندی، آیا هنوز هم معتقد هستی که
مادرت بی‌گناه است؟ کارلا پرسید:

- شما چه طور؟ شما چه فکر می‌کنید آیا مادرم گناهکار است؟ پوارو
گفت:

- من هنوز چیزی برای گفتن ندارم تنها هدف من کشف کردن حقیقت

است و خوشبختانه با خواندن این نامه‌ها آن چه را که می‌خواستم پیدا کردم. کارلا سرش را پائین انداخت و گفت:

- نمی‌دانم، نمی‌دانم چه باید بگویم ولی تمام این نوشته‌ها دال بر گناهکار بودن مادرم است آقای پوارو و این برای من سخت است. پوارو نگاهی به کارلا کرد و گفت:

- پس نظر شما این است؟ کارلا گفت:

- آیا شما طور دیگری فکر می‌کنید؟ طبق این نامه‌ها اکثراً می‌گویند که مادر من گناهکار است به غیر از آنجلا که خوب چون خواهر او است و بعد مردیت که سعی می‌کند او را بی‌گناه بداند ولی دلیل قانع کننده‌ای ندارد و حتی میس ویلیام هم با همه علاقه‌اش به مادرم معتقد است که او گناهکار است. حتی آنجلا با تمام هوش و ذکاوتش نتوانسته است دلیلی برای بی‌گناهی مادرم بیاورد. و در مقابل سکوت پوارو دوباره ادامه داد:

- همه این پنج نفر به طور مستقیم یا غیر مستقیم اعتراف می‌کنند که مادرم گناهکار است ولی اگر چنین نباشد یعنی اگر مادرم گناهکار نباشد پس یکی از آن پنج نفر قاتل است این طور نیست؟ پوارو انگار انرژی تازه‌ای گرفته باشد به کارلا خیره شد و گفت:

- آه... این نظریه شما جالب است. ممکن است بفرمائید چرا این حرف را

زدید؟ کارلا گفت:

- خوب من برای نظریاتم هیچ دلیلی ندارم و تنها احتمال آن را می‌دهم مثلاً، فیلیپ بلیک را در نظر بگیرید من این طور فکر کردم که قبلاً فیلیپ به پدرم مقدار زیادی پول بدهکار بوده و در عوض به او چک داده است می‌دانید که او متخصص در بورس پول است و در این کار خیلی هم

سرمايه گذاري کرده است در ضمن او يکي از صميمي ترين دوستان پدرم بوده پس مي توانسته چنين تقاضايي از پدرم کرده باشد.

حالا فکر کنيد که او دچار ورشکستگي يا يک چيزي مثل آن شده و چون نمي تواند مبلغ قرض گرفته را برگرداند پس تصميم مي گيرد صاحب پول را بکشد يعني پدرم را، البته نمي دانم تا چه حد اين حدس نقاط ضعف دارد. يا در مورد الزا گريز او همانطور که مي دانيم دختر سبک سري است که براي رسيدن به هدفش هر کاري مي کند. فکر کردم شايد او سم را در اختيار داشته و چون از حرکات مادرم فهميده که او تن به طلاق نمي دهد و چون تصور کرده که مادرم مانعي در سر راه ازدواج او با پدرم مي باشد پس تصميم مي گيرد او را بکشد ولي اشتباهي رخ مي دهد و به جاي اين که مادرم سم را بخورد پدرم مي خورد. پوارو گفت:

- خب نفعي؟ و کار لاگفت:

- و اما در مورد مرديت بليک... پوارو پرسيد:

- او را هم جزء مشکوکين قرار داده ايد؟ او که در جواني به مادر شما

علاقمند بوده. کار لاگفت:

- باشد کدام انسان است که در اين دنياي پر رنگ و ريا يک وقت به سرش

نزند، امروز فرشته است ولي فردا شيطان، از اين انسان دو پا و از طبيعت او

هر چيزي بر مي آيد. چون اتفاقاً او مرد بي اراده و کند ذهن و کوتاه فکري

است. و شايد هم مي دانسته که همه اين فکر را در مورد او مي کنند که يکي از

آنها مي تواند پدرم باشد؟

بخصوص وقتی که پدرم با دختر مورد علاقه او ازدواج مي کند، در زندگي

هنري اش هم موفق و معروف مي گردد و مرديت مي بيند مادرم هم شوهرش

را دوست دارد آنقدر ناراحت می‌شود که تصمیم می‌گیرد پدرم را بکشد. بخصوص که همه شیشه سم در اختیار او بوده و او قبل از مسموم شدن پدرم صدای گم شدن مقداری سم را هم درمی‌آورد تا بعد بتواند از آن در موقع مناسب استفاده کند. شاید برای همین هم است که او اصرار می‌کند که پدرم خودکشی کرده است تا موضوع از قتل منحرف گردد. پوارو گفت:

- بله شاید حق با شما باشد و این طور که می‌گویید اتفاق افتاده باشد ولی اولاً شما نباید به این نوشته‌ها اطمینان کنید، چون هر کس می‌توانسته نامه‌ها را به نفع خودش تعریف کند یا برای این که ما را گمراه کند چیزی را زیاد کند و یا چیزی را اصلاً نگوید. کارلا ساکت ماند و گفت:

- در هر حال آقای پوارو اینها تنها امید من و نظریات من بودند. پوارو پرسید:

- آیا شخص دیگری به نظر شما مظنون نیست؟ کارلا گفت:

- راستش اول فکر کردم شاید میس ویلیام که به مادرم نزدیک بوده این کار را کرده چون می‌دانم که او از پدرم دلخوشی نداشت و از این که مادرم از دست پدرم عذاب می‌کشد خیلی ناراحت است و همینطور که خودش گفت برای پدرم از خداوند آرزوی عذاب کرده است. ولی بعد به فکرم رسید که کار او نمی‌تواند باشد چون او فهمیده‌تر و معتقدتر از آن است که دست به جنایت بزند

بنابراین کم‌کم دارم به این نتیجه میرسم که مادرم گناهکار است و من چاره‌ای جز تسلیم ندارم بنابراین باید نامزدی‌ام را با مرد دلخواهم بهم بزنم. کارلا وقتی این سخنان را بیان می‌کرد نفسش بند آمده بود و بغض راه گلویش را بسته بود سکوت کرد و بعد از این که نفسش کمی جا آمد ادامه داد:

- متاسفانه این موضوع داغی بر پیشانی من شده است و مطمئناً تازمانی که من در کنار نامزدم هستم او را همیشه به یاد کاری که مادرم کرده است می اندازم و حتی شاید بعدها اگر روزی با او مشاجره ای داشته باشم او مرا تحقیر کند و یا سرزنش نماید و این مرا عذاب می دهد. درست است که اگر نامزدیم رابا او بهم بزنم خیلی ناراحت می شوم ولی فکر می کنم که وجود این داغ مرا بیشتر عذاب می دهد. پوارو گفت:

- که اینطور پس شما هم اعتراف می کنید که مادرتان گناهکار است؟ کارلا گفت:

- من از خدا می خواهم که اینطور نباشد ولی متاسفانه شواهد اینطور می گویند و بخاطر زحماتی که تاکنون برای من کشیده اید بسیار متشکرم و در هر حال حاضر هستم به پاس خدمات شما هر مبلغی را که بفرمایید بپردازم. پوارو جواب داد:

- ولی بهترین و گرانترین مبلغ برای من صبر شما است و بهترین دستمزد ثابت کردن بی گناهی مادرتان است. کارلا در حالی که خیلی تعجب کرده بود و جرقه ای از امید در چشمانش می درخشید پرسید:

- منظورتان چیست آقای پوارو؟ پوارو جواب داد:

- خانم کارلا شما خیلی زود میدان را خالی کردید ولی من می خواهم به شما مژده بدهم که حقیقت غیر از آن چیزی است که شما فکر می کنید. کارلا در حالی که هاچ و واج مانده بود، پرسید:

- می خواهید چه بگویند آقای پوارو؟ پوارو جواب داد:

- من می خواهم بگویم که مادر شما بی گناه است. کارلا گفت:

- ولی طبق نامه ها... پوارو اجازه نداد کارلا حرفش را تمام کند و گفت:

- با خواندن همان نوشته ها فهمیدم که مادر شما بی گناه است. کارلا سریع گفت:

- ولی در نامه میس ویلیام نوشته شده بود که با چشمان خودش دیده است که مادرم مشغول پاک کردن اثر انگشت از روی شیشه نوشیدنی است پس چرا... پوارو گفت:

- اتفاقاً با توجه به همین مطلب بود که من فهمیدم مادر شما گناهکار نیست. و در حالی که چشمان کارلا از تعجب و حیرت گرد شده بود کارلا رادر اتاق تنها گذاشت و خارج شد. هرکول پوارو به نزد فیلیپ بلیک رفت و به او گفت:

- آقای فیلیپ از شما بخاطر نوشتن آن گزارش بسیار متشکرم شما با نوشتن این گزارش مرا به پی بردن جزئیاتی راهنمایی کردید. فیلیپ از پوارو تشکر کرد و گفت:

- البته وقتی شما از من خواستید که این کار را بکنم اول تصور کردم که نمی توانم جزئیات را بنویسم و حتماً کلیات هم همان چیزهایی است که از همه شنیده اید ولی وقتی قلم بدست گرفتم تا سعی ام را بکنم هر ساعتی را که توضیح می دادم بعد از آن یادم می آمد و آنجا بود که متوجه شدم واقعاً این ماجرا چه اثری بر روی من گذاشته است. پوارو لبخند ملایمی زد و گفت:

- بله شما همه چیز را نوشتید به جز یک مطلب. فیلیپ با تعجب گفت:

- ولی آن چه بوده است؟! پوارو گفت:

- البته مربوط به ماجرای مرگ آقای کریل نمی شود. گزارش شما در آن مورد بسیار صریح و واضح بوده ولی در این مورد که شما یک بار خانم کریل را دیده اید، چیزی نوشته اید. منظورم شبی است که از اتاق شما، دیروقت

خارج شده بود. همه جای اتاق راسکوت سردی فراگرفت ولی فیلیپ سکوت راشکست و پرسید:

- ولی این موضوع را چه کسی به شما گفت؟ پوارو جواب داد:

- این مهم نیست که چه کسی به من خبر داده، به هر حال من یک کاراگاهم، خیرها خودشان به طرف من می آیند. و آنگاه سکوت کرد و منتظر شد. فیلیپ سرش را پائین انداخت و گفت:

- فکر نمی کردم که گفتن این موضوع برای شما جالب باشد، و یا این که بدرد شما بخورد ولی ظاهراً اشتباه فکر کردم. سپس شانه هایش را به حالت تسلیم بالا انداخت و گفت:

- من هیچ وقت عاشق کارولین نبودم منظورم یک عشق واقعی و مقدس است بلکه همیشه دیدم یک نگاه مردانه به یک زن بود. من مجذوب جذابیت او بودم ولی او هیچوقت به من محل نمی گذاشت و من همیشه از خودم بدم می آمد که چرانی می توانم احساساتم را در مقابل او کنترل کنم و او از نگاهم پی به احساسم می برد بنابراین بابی محلی های او کم کم من نوعی نفرت از او به دل گرفتم.

البته این برمی گردد به دوران کودکی مان که البته من آن موقع او را دوست می داشتم ولی او اصلاً به من توجه ای نمی کرد و من هرچه سعی کردم که او را به طرف خودم جذب کنم موفق نشدم و به علت همین بی تفاوتی ها کم کم از او متنفر شدم و او را به خاطر این کارش نبخشیدم. وقتی موضوع عشق آمیاس و الزا پیش آمد، من فکر کردم حالا که کارولین از طرف آمیاس دلسرد شده و شکست خورده شاید به طرف من کشیده شود این بود که موقعیت را مغتنم شمردم و به او ابراز عشق کردم ولی او با کمال آرامی و خونسردی به من جواب

داد:

- بله فیلیپ من می دانستم که تو همیشه عاشق من بوده‌ای ولی برای من مهم نیست. خیلی دلم می خواست او را آن موقع کتک بزنم از دستش بسیار عصبانی شدم و پیش خود فکر کردم که واقعا چه زن سنگدلی می تواند باشد. در این موقع فیلیپ ساکت شد در قیافه اش آثار خشم و عصبانیت به خوبی مشخص بود. معلوم بود که یاد آنروزها در خاطرش زنده شده است دوباره شروع به سخن گفتن نمود:

- من تصمیم گرفتم که از راه دیگری وارد شوم پس وقتی عشق آمیاس و الزابه حد اعلای رسید من شبی او را به اتاقم دعوت کردم که شاید بتوانم مقاومت او را در مقابل عشقم درهم شکنم. وقتی او آمد سعی کردم او را بغل کنم ولی او به آرامی خودش را کنار کشید و پشتش را به من کرد و گفت:

- متاسفم فیلیپ من متعلق به یک مرد هستم اگرچه او عاشق یک زن دیگر شده باشد، و یا این که او مرا ترک کند. من نمیتوانم به مرد دیگری دل ببندم. و از من معذرت خواهی کرد و از اتاق خارج شد. آن موقع بود که احساس نفرتم بیشتر شد زیرا او به احساسات و عشق من نه تنها بی محلی بلکه توهین کرده بود. احساساتم به شدت جریحه دار شده بود، او راهرگز نبخشیدم بخصوص که او بهترین دوست و صمیمی ترین یار مرا به قتل رسانیده بود. پوارو و فیلیپ مدتی باهم صحبت کردند و بعد از آن پوارو فیلیپ را ترک کرد و قصد منزل مردیت بلیک را نمود.

وقتی به منزل مردیت رسید بعد از مدتی صحبت های متفرقه پوارو به مردیت گفت:

- می خواستم از شما خواهش کنم که برای من تعریف کنید که مهمانان

شما آن روز به چه ترتیبی از لابراتوار خارج شدند فقط خواهش می‌کنم با دقت جواب بدهید. مردیت گفت:

- آخر بعد از گذشت ۱۶ سال جواب دادن به این سوال کمی مشکل است نمی‌توانم به راحتی بگویم که به چه ترتیبی از لابراتوارم خارج شدند ولی آیا این مهم است؟ پوارو جواب داد:

- بله خیلی مهم است، پس بیاید همراه هم به لابراتوار شما برویم تا بلکه در محیط که قرار گرفتیم کم‌کم یادتان بیاید. همانطور که در راه به لابراتوار می‌رفتند و مردیت سعی می‌کرد بخاطر بیاورد ترتیب مهمانان چگونه بوده به پوارو گفت:

- ولی مطمئن هستم که کارولین آخرین کسی بود که از آنجا خارج شد. پوارو پرسید:

- واقعاً مطمئن هستید؟ مردیت جواب مثبت داد. وقتی به لابراتوار رسیدند. پوارو گفت:

- شما اینجا بودید و داشتید برای آنها سخنرانی می‌کردید لطفاً چشمانتان را ببندید و سعی کنید آن روز را بخاطر آورید، و سعی کنید بیاد بیاورید که چه کسانی و به چه ترتیبی از اتاق خارج شدند. مردیت چشمانش را بست. پوارو دستمال عطرداری را جلوی بینی او گرفت تا به او کمک کند تا آن روز را بهتر بخاطر آورد. مردیت گفت:

- بله یک چیزهایی یادم آمد، کارولین لباس قهوه‌ای کم‌رنگی پوشیده بود و فیلپ در کنار او کمی دلخور و ناراحت به نظر می‌رسید. پوارو به او کمک کرد:

- شما داشتید داستان مرگ سقراط را تعریف می‌کردید. مردیت گفت:

- بله درست است. پوارو پرسید:

- خوب چه کسی اول از اتاق خارج شد. مردیت گفت:

- الزا و من، البته اول الزا و به دنبال او من خارج شدم آخر ما دوتا داشتیم باهم صحبت می کردیم و دم در منتظر شدیم تا بقیه مهمانان خارج شوند تا من در را قفل کنم. بعد از ما فیلیپ خارج شد و بعد از او آنجلا و بعد آمیاس بیرون آمدند ولی ما مجبور شدیم مدتی برای بیرون آمدن کارولین صبر کنیم، پوارو پرسید:

- آیا فهمیدید که چرا او دیر کرد؟

- نه، برای این که من پشت به در ایستاده بودم و مشغول صحبت کردن بالزبا بودم که رو برویم ایستاده بود. ولی بعد از مدتی خیلی کوتاه کارولین باعجله از در خارج شد و در را پشت سرش بست و بعد من در را قفل کردم. کمی سکوت کرد معلوم بود که چیزی را در مغزش مرور می کند. مجدداً گفت:

- بله دقیقاً مطمئن هستم که مهمانان به همان ترتیب خارج شدند. و بعد به پوارو نگاه کرد و منتظر شد تا پوارو نتیجه را بگوید و یا این که سئوالی بکند. پوارو گفت:

- آقای مردیت، آیا من می توانم تمام مهمانان را به اینجا دعوت کنم؟

مردیت که متعجب شده بود پاسخ داد:

- بله، بله البته آقای پوارو ولی برای چه؟ پوارو جواب داد:

- برای این که حقیقت ماجرا کاملاً روشن شود. و بعد از او تشکر کرد و مردیت را بایک دنیا سئوال تنها گذاشت. اوسپس به نزد الزا رفت بعد از احوالپرسی سکوت کرد و بعد پرسید:

- خانم الزا دیشبام می توانم از شما سئوالی بکنم؟ الزا گفت:

- بله حتماً.

- آیا آقای مردیت از شما تقاضای ازدواج نکرد؟ الزاباتعجب و چشمان گشادشده به پوارو خیره شد و از این که پوارو چنین سئوالی را از او کرده بود ناراحت شد، گفت:

- بله او از من تقاضای ازدواج کرد ولی برای چه چنین سئوالی کردید؟

- آیا به نظر شما تقاضای او عجیب بود یا آماده این تقاضا بودید؟

- راستش نمی دانم.

- شما به او چه جوابی دادید؟ آیا جواب مثبت بود یا منفی؟

الزا با حالتی که نفرت در آن مشخص بود، گفت:

- واقعاً فکر می کردید که جواب مثبت به او می دهم. واقعاً که خنده دار

است من عاشق مردی مانند آمیاس بودم آن وقت چطور می توانستم بعد از او

عاشق مردی مانند مردیت شوم. احمق و نادان واقعاً تقاضای او مانند یک

شوخی بود. او خیال می کرد که می خواهد از من حمایت کند. می گفت:

- همه این ماجراها افکار عمومی را نسبت به من خشمگین و بدبین کرده

است و من نمی توانم در این شهر زندگی کنم. ولی اون مرتیکه نادان

نمی دانست که نه افکار عمومی برای من مهم است و نه آن چه که اتفاق افتاده.

و بعد شروع کرد به خندیدن و آن هم خنده عصبی. پوارو بعد از او تصمیم گرفت

نزد میس ویلیام برود.

پوارو راجع به زخمی که کارولین روی صورت آنجلا ایجاد کرده بود از

میس ویلیام پرسید. او جواب داد:

- یک روز آنجلا نزد من آمد و زخم روی صورتش را به من نشان داد

و گفت:

- این زخم را کارولین روی صورت من انداخته و از من خواست که در مورد آن زخم چیزی به کارولین نگویم چون می گفت که نمی خواهد خواهرش ناراحت شود. پوارو گفت:

- خانم کریل چه، آیا او هم در این مورد با شما صحبت کرد؟ میس ویلیام جواب داد:

- او هیچ وقت به طور مستقیم راجع به آن با من صحبت نکرد ولی هر وقت هم که غیر مستقیم از آن یاد می کرد معلوم بود که از کاری که کرده چقدر ناراحت است و در واقع عذاب می کشد. حتی یک روز به من گفت:

- خانم ویلیام شما تصور می کنید که من با محبت های بی جا و به جا آنجلا را لوس بار آورده ام ولی به گمان من هیچ چیز نمی تواند زخم ایجاد شده در صورت آنجلا را جبران کند و من هر چه به او محبت می کنم باز هم وجدانم ناراحت است. فکر نمی کنم که چیزی در دنیا زجرآورتر از این باشد که انسان زخمی را در یک صورت کوچک ایجاد کند و هر روز شاهد این زخم باشد. آن هم زخمی بر روی صورت خواهرش. پوارو گفت:

- متشکرم خانم ویلیام من همین رامی خواستم بدانم، واقعاً از راهنمایی شما متشکرم. میس ویلیام گفت:

- آقای پوارو من از کارهایی که می کنید هیچ سردر نمی آورم، ولی اگر کار لا گزارش همه را خوانده باشد باید بداند که مادرش گناهکار است. پوارو گفت:

- ولی شما باید توجه کنید که ظاهر امر ممکن است گمراه کننده باشد. مثلاً ممکن است که شما در منزل یک شخص ثروتمند و اعیان در وسط زمستان یک دسته گل سرخ تروتازه ببینید. شاید شما خیال کنید که آن دسته گل مصنوعی است ولی در حقیقت این است که آن دسته گل از یک منطقه

گرمسیری با هواپیما آورده شده است. خانم ویلیام گفت:
 - من هیچ سر در نمی آورم این حرفها چه ربطی به ماجرا دارد؟ پوارو
 گفت:

- می خواهم بگویم که انسان حقیقت را با چشمان عقل می بیند نه با
 چشمان ظاهر. بعد از منزل خانم ویلیام خارج شد و او را حیرت زده در خانه
 اش باقی گذاشت.

آنجلا وارن وقتی پوارو را دید او را به گرمی به سالن دعوت کرد. بعد از او
 پرسید:

- آقای پوارو حتماً چیز تازه ای کشف کرده اید؟ پوارو به آرامی گفت:

- در واقع می شود گفت که حقیقت را پیدا کرده ام. آنجلا صدایش را
 پایین تر آورد و با شک و تردید پرسید:

- آیا فیلیپ بلیک؟ پوارو گفت:

- من الان نمی خواهم چیزی بگویم. یعنی الان موقع اش نیست فقط
 می خواستم از شما دعوت کنم که در منزل مردیت بلیک حاضر شوید. چند
 نفر دیگر هم خواهند آمد. آنجلا پرسید:

- یعنی می خواهید بعد از ۱۶ سال دوباره این ماجرا را صحنه سازی
 کنید. آه آقای پوارو گمان می کنید موفق خواهید شد بعد از ۱۶ سال خیلی ها
 جزئیات را فراموش کرده اند. البته من خواهم آمد چون بدم هم نمی آید که
 شاهدین آن روز را بعد از ۱۶ سال دوباره ببینم. به خصوص اگر قرار باشد که
 حقیقت ماجرا روشن شود. حتماً خواهم آمد. پوارو گفت:

- فقط می خواهم نامه ای را که کارولین بعد از محاکمه اش برای شما

نوشت همراه خودتان بیاورید. آنجلا گفت:

- ولی آن یک نامه خصوصی است و من آن را به شما نشان دادم چون فکر می‌کردم شاید حقیقتی را برای شما روشن کند ولی تمایلی ندارم که آن را نزد اشخاص بیگانه بخوانم. پوارو گفت:

- خانم وارن شما درست می‌فرمایید ولی اگر علاقمند هستید که حقیقت روشن شود خواهش می‌کنم که آن را همراه خودتان بیاورید. آنجلا عاقبت موافقت کرد. پوارو گفت:

- خب حالا می‌خواستم از شما سئوالی بکنم؟

- بله حتماً اگر کمکی بکنم خوشحال می‌شوم. پوارو پرسید:

- آیا زمانی که این ماجرا اتفاق افتاد شما کتاب ماه و شش پنی اثر سامرست موام را می‌خواندید. چون دیدم که در گزارشتان نوشته بودید یکی از علائق شما در آن موقع مطالعه بوده است. آنجلا بسیار حیرت کرده بود جواب داد:

- بله ولی شما از کجا فهمیدید؟ پوارو در حالی که لبخندی می‌زد واز در خارج می‌شد گفت:

- می‌خواستم شما به هوش من اطمینان بیاورید و بدانید که من چیزهایی را می‌دانم که ممکن است هیچکس نداند.

نور خورشید از پنجره‌ای که در قسمت غربی اتاق لابراتوار بود داخل می‌شد و اتاق را روشن می‌کرد. در داخل اتاق به غیر از شیشه‌های دارو و سم‌های مختلف و وسایل آزمایشگاهی، چند کاناپه و صندلی هم در جای مناسب گذاشته بودند تا مهمانان از آن استفاده کنند. هر یک از حاضرین کاری می‌کرد، یا دوتا دوتا صحبت می‌کردند، یا خودشان را با نگاه کردن به لوازم آزمایشگاهی مشغول کرده بودند و یا از پنجره به بیرون نگاه می‌کردند. مردیت

و کارلا با هم صحبت می‌کردند. مردیت در حالی که با سیل خود بازی می‌کرد گفت:

- کارلای عزیز واقعاً که تو شباهت زیادی به مادرت داری البته چیزهایی هم هست که تو با او تفاوت داری. کارلا که موضوع برایش جالب شده بود با کنجکاوی پرسید:

- در چه چیزهایی به مادرم شباهت دارم؟ مردیت گفت:

- خوب از نظر شکل و قیافه و رنگ پوست و حرکات و رفتارت، او وقتی در سن تو بود درست همین شکل بود با همین جذابیت. کارلا با لبخند پرسید:

- و در چه چیز تفاوت دارم؟ مردیت پاسخ داد:

- تو از او واقع بین تر هستی. فیلیپ در کنار یکی از پنجره‌ها ایستاده بود و تو می‌زد. با ترش رویی گفت:

- به این هوا نگاه کنی حیف نیست که انسان هوای به این مطبوعی را رها کند و خودش را در این اتاق که بوی سم و اسید و مواد قلیایی می‌دهد زندانی کند؟ پوارو فوراً گفت:

- حق با شماست آقای فیلیپ واقعاً متأسفم. ولی دختر صمیمی ترین دوست شما کارلا خواسته که ما همگی در این جا ملاقاتی داشته باشیم. شما باید خوشحال باشید که می‌توانید در روشن شدن این موضوع برای ما کمکی باشید. این طور نیست؟ فیلیپ دوباره رویش را به طرف پنجره کرد تا بیرون را نگاه کند. در این موقع آنجلا وارن وارد اتاق شد. مردیت به طرف او رفت و دست او را گرفت و او را به طرف صندلی راهنمایی کرد و گفت:

- او آنجلا واقعاً که خوشحالم شما را می‌بینم ما همگی می‌دانیم که شما چقدر سرتان شلوغ است و گرفتار هستید ولی این توفیقی بود که به ما دست

داد. کارلا با خوشحالی از جا بلند شد و به صندلی آنجلا نزدیک شد و گفت:
 - آه خاله آنجلا من واقعاً به خودم می‌بالم که چنین خاله‌ای دانا و سرشناس
 دارم. وقتی مقاله شما را در روزنامه تایمز خواندم باعث افتخارم بود که چنین
 کسی خاله من است. سپس متوجه نامزدش شد به او اشاره کرد و گفت:
 - خاله جان ایشان نامزد من هستند. خوب است که با او آشنا شوید،
 جان راتری. او جوان بلند قدی بود که به آرامی در نزدیکی کارلا ایستاده بود
 وقتی کارلا اسم او را برد به نزدیک آنجلا رفت و با اودست داد و احوالپرسی
 کرد. در این موقع میس ویلیام وارد اتاق شد. مردیت باز هم به استقبال او
 رفت و گفت:

- خانم ویلیام درست است که چندین سال از آخرین باری که همدیگر را
 دیدیم می‌گذرد ولی شما تغییر زیادی نکرده‌اید. میس ویلیام از این تعارف
 تشکر کرد و بعد متوجه نامزد کارلا شد. پس از معرفی که به وسیله کارلا
 صورت گرفت میس ویلیام با جان راتری آشنا شد. آنجلا به میس ویلیام گفت:
 - الان در مقابل شما همان احساسی را دارم که ۱۶ سال پیش داشتم همان
 احساس شاگرد در مقابل معلم. واقعاً که شما معلم و مربی درستکار و مجربی
 بودید باز هم از شما ممنون هستم. میس ویلیام که در کلامش خوشحالی دیده
 می‌شد، گفت:

- حالا که من تو را این طور سرشناس و کامیاب می‌بینم خوشحالم و در
 واقع این پاداش تو به من است. فکر نمی‌کنم که برای یک معلم پاداشی بالاتر
 و با ارزش تر از دیدن درخشش شاگردش باشد و من الان تو را موفق و
 درخشان می‌بینم. آن‌گاه به طرف کارلا برگشت و گفت:

- کارلای کوچک. واقعاً که چند سال گذشته. زمانی که من تو را ترک

می‌کردم تو کودک کوچکی بودی ولی حالا یک خانم شده‌ای. حتماً مرا به خاطر نمی‌آوری چون تو خیلی کوچک بودی. کار لاگفت:

- خانم ویلیام من شما را به خاطر ندارم ولی همیشه تعریفان را از مادرم و خاله‌ام شنیده‌ام و حالا درست مثل این است که شما را از قدیم می‌شناسم. فیلیپ که حوصله‌اش سررفته بود، گفت:

- آقای پوارو قصد ندارید برنامه‌تان را شروع کنید. این کارها برای چه انجام شده، مقصودتان چیست؟ آیا باز هم باید منتظر کسی باشیم؟ پوارو گفت:

- من از همگی شما معذرت می‌خواهم که معطلتان کردم ولی ناچار هستیم که منتظر خانم الزا دیتیشام باشیم، تا به گذشته سفر کنیم. فیلیپ با عصبانیت پرسید:

- سفر به گذشته یعنی چه؟ پوارو گفت:

- منظورم این است که به عقب برگردیم تا درباره مرگ آمیاس کریل صحبت کنیم و اگر بشود آن را صحنه سازی کنیم. آقای فیلیپ بدون شک الان هم روح آمیاس و هم روح کارولین در این جا حضور دارند و شاهد خواهند بود که این گفته‌ها تا چه اندازه صحیح است. در این موقع ضربه‌ای به در خورد و الزا با خنده وارد اتاق شد و نگاهی گستاخانه به مردیت انداخت و بعد لبخندش را خورد و نگاهی سرد به آنجلا و فیلیپ انداخت و به طرف کاناپه‌ای که از دیگران دورتر و جدا بود رفت و بر روی آن نشست. الزا روبه پوارو کرد و با لبخندی مصنوعی گفت:

- متاسفم که دیر کردم آقای پوارو. پوارو گفت:

- اشکالی ندارد خانم از این که آمدید متشکرم. الزا به طرف آنجلا

برگشت و به سردی گفت:

- آنجلا خیلی تغییر کردی هم از نظر سن و سال و هم از نظر شخصیت اجتماعی حالا دیگر تو شخص معروفی هستی و برای خودت خانم بزرگی شده‌ای. پوارو دنباله حرف الزا را گرفت و گفت:

- بله ۱۶ سال از آن زمان می‌گذرد بد نیست که بگویم علت این اجتماع چیست؟ آن وقت در مورد آن چه بین کارلا و خودش گذشته بود و درخواست کارلا از او برای تحقیق در مورد ماجرای پدرش و محکومیت مادرش برای آنها به طور مختصر توضیح داد. وقتی پوارو توضیح می‌داد مردیت و فیلیپ در چهرشان ناراحتی هویدا بود. کارلا در صندلی اش فرورفته بود و همه مهمانان را زیر نظر داشت گویا می‌خواست تاثیر صحبت‌های پوارو را روی هر یک از آنان ببیند شاید بتواند قاتل را خودش پیدا کند. از خودش می‌پرسید، کدامیک از اینها قاتل پدرش هستند؟ فیلیپ خشمگین یا مردیت آرام یا میس ویلیام و یا آنجلای بااراده و یا الزای گستاخ و سبکسر. هر چه بیشتر به چهره‌های آنان نگاه می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. اصلاً به هیچکدام از آن صورتهای آمد که قاتل باشد. فکر می‌کرد پوارو کدامیک از آنها را به عنوان قاتل معرفی خواهد کرد و عکس‌العمل قاتل چه خواهد بود بعد از این که ۱۶ سال توانسته آزاد در اجتماع بگردد و قانون را فریب بدهد و کس دیگری را به طور ناجوانمردانه به جای خودش محکوم کند. کارلا با صدای فیلیپ به خودش آمد و شنید که فیلیپ با حالتی عصبی می‌گوید:

- آقای پوارو فکر نمی‌کنم که شما بتوانید چیز تازه‌ای بگویید، چون قبلاً در مورد همه چیز تحقیق شده و ماجرا ۱۶ سال پیش تمام شده و شما هم برای کارلای بیچاره هیچ کاری نخواهید کرد مگر این که پولی از او بگیرید به عنوان

حق الزحمه، با توجه به اینکه کاری هم برای او نکرده‌اید، این یک نوع حقه بازی است آقای پوارو. اما پوارو اصلاً خشمگین نشد او در این چندین سال کار تجربه آموخته بود و می‌دانست که برای رسیدن به موفقیت در کارش باید خونسرد باشد. در مقابل تعجب کارلا با خونسردی پاسخ داد:

شما می‌گویید همه حقیقت را می‌دانند ولی شما از حقیقت با خبرید آقای فیلیپ؟ آیا همگی شما در گزارشی که برای من نوشتید حقیقت را گفتید؟ خود شما آقای فیلیپ نوشتید که از کارولین متنفر هستید ولی آیا حقیقت را نوشته‌اید؟ خود شما اقرار کرده‌اید که شما نه تنها از او متنفر نبودید بلکه عاشق او بودید! و نفرتی که از او یاد می‌کنید فقط برای ارضای خودتان است چون او به عشق شما جواب مثبت نداد. شما به خودتان تلقین می‌کردید که از او متنفر هستید. شما بر روی او عمداً عیب می‌گذاشتید تا کمتر مجذوب او بشوید. حتی برادر شما آقای مردیت عاشق کارولین بوده ولی علت آن را بد رفتاری آمیاس کریل نسبت به کارولین بیان می‌کرده ولی آن چه من از نوشته های او متوجه شدم این بود که او از کودکی عاشق کارولین بوده و تا سالها این علاقه وجود داشته تا این که سروکله‌الزا گیر پیدا شده و عشق او جایگزین عشق کارولین شده است. مردیت زیر لب چیزهایی می‌گفت والزا لبخندی تحویل داد. پوارو همچنان ادامه داد:

- اینها را من برای مثال گفتم وقتی من با کارلا صحبت کردم و به او قول دادم که در مورد این ماجرا تحقیق کنم اول نزد بازرس مسئول این قتل رفتم مدتی با او صحبت کردم و بعد با شما پنج نفری که شاهد این قتل بودید صحبت کردم و به هر یک از شما گفتم که برای من گزارشی از دیده‌ها و شنیده‌هایتان از آن روز تهیه کنید و بعد از مطالعه آنها توانستم تصویری از

روحیات کارولین قبل از این ماجرا وبعد از ماجرا در ذهنم داشته باشم. من فهمیدم که کارولین بعد از حادثه آماده مرگ بود و از آن استقبال می کرد ولی روی بی گناهی خودش هم بسیار اصرار می ورزید و تاکید داشت. فیلیپ گفت:

- خب مسلماً حقیقت هم همین است مگر شما به نتیجه دیگری رسیده اید؟ تمام دلایل و شواهد علیه او بودند. حتماً این را هم در آن گزارشتان پیدا کرده اید؟ پوارو شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- ولی شما توجه نمی کنید که هیچ آدم عاقلی در این موارد نباید به حرفها و گفته های دیگران اعتماد کند من باید خودم مدارک و شواهد را به دست آورم. برای همین با شماها یک به یک ملاقات کردم و بعد از شما خواستم نامه ای در مورد آن ماجرا برای من بنویسید و من از روی همان گزارشات، همین طور حرفهای بعضی از شما که شاید نمی دانستید آن چه می گویند از نظر من مهم هستند و همین طور نکاتی که از پلیس مخفی مانده بود یا این که عمداً آن را پنهان نگاه داشته بودید، به حقیقت پی بردم.

من می خواهم تمام آن چیزهایی را که به آن دست پیدا کردم برای شما بیان کنم البته می دانیم که کارولین عاشقانه شوهرش را می پرستید و وقتی متوجه علاقه شوهرش به الزا گردید می توانست انگیزه نیرومندی برای کشتن شوهرش پیدا کرده باشد، به خصوص که شوهرش به او صریح جلوی دیگران گفته بود که می خواهد از او جدا شود. مضافاً که در کمند او یک شیشه خالی از سم پیدا کردند که تنها اثر انگشت کارولین روی آن بوده است.

و حتی وقتی از او در دادگاه پرسیدند، صریحاً اعتراف کرده که او شیشه سم را از همین لابراتوار برداشته است. وقتی من با آقای مردیت صحبت کردم

واز اودر مورد ترتیب خارج شدن مهمانان در آن روز را پرسیدم، ایشان گفت که کارولین آخرین کسی بود که از لابراتوار خارج شد و او چون در حالی که با خانم الزا صحبت می کرده و پشت به در ایستاده بوده متوجه هیچ چیز نشده پس نمی تواند بگوید که علت دیر آمدن کارولین از اتاق برای چه بوده و یا او مشغول چه کاری بوده است. پس این شواهد همه علیه کارولین است و می توان گفت کارولین سم را برداشته است. فیلیپ پرسید:

- به نظر شما همین یک مدرک برای مجرمیت او کافی نیست و شما ما را این جا بی جهت جمع نکرده اید؟ پوارو با لبخند گفت:

- آقای فیلیپ بلیک کمی بیشتر صبر داشته باشید. ما می خواهیم قدم به قدم از ۱۶ سال پیش شروع کنیم تا به امروز برسیم یعنی خاطرات ۱۶ سال پیش را با آن چه که شما هانوشته اید تجدید می کنیم من آن وقت اطلاعاتم را در اختیار شما قرار خواهم داد. سپس رو به مردیت کرد و گفت:

- وقتی من با شما در مورد کارولین صحبت کردم شما گفتید که بوی گل یاس به مشام شما خورد در حالی که در ماه سپتامبر این بو از گل یاس نیست چون در آن ماه گل یاسی وجود ندارد پس می تواند از یک شیشه عطر متصاعد شده باشد. پس کارولین وقتی فهمید که سم شوکران انسان را آرام می کشد عطر یاس خود را خالی کرده و مقداری از سم را داخل شیشه عطرش ریخته ... مردیت با بی صبری گفت:

- آقای پوارو شما چه چیز را می خواهید ثابت کنید مجرمیت کارولین را؟ ولی او محاکمه شده و مجرم شناخته شده است پس دیگر شما چرا به خودتان زحمت می دهید کارولین بیچاره که خودش اعتراف کرد. پوارو گفت:

- ولی شما متوجه نیستید که بعضی از متهمین یا مجبور می شوند که

خلاف واقع را اعتراف کنند یا این که نظر خاصی در اعترافات غلط خود دارند. مردیت پرسید:

- ولی منظور شما را نمی فهمم، یعنی چه؟ پوارو توضیح داد:

- منظورم این است که بعضی اوقات متهم را مجبور می کنند که برای حفظ یک سری چیزها به دروغ اعتراف کند و یا این که چون نمی خواهد حقیقتی را بگوید یا چیز دیگری مد نظرش است به دروغ اعتراف می کند. حالا در این مورد زیاد بحث نکنیم چون چیزهای جالب تر دیگری وجود دارد. طبق گفتار شاهدین الزا تصمیم خودش را مبنی بر ازدواج با آمیاس را به کارولین می گوید و آمیاس هم به نوبه خود این گفته را تایید می کند.

در این جا است که فشار روحی زیادی بر کارولین وارد می شود، خب این را داشته باشید تا به صبح روز قتل برسیم. آن روز صبح کارولین و آمیاس با هم دعوی سختی می کنند که این مشاجره را آقای فیلیپ طبق اعترافاتش می شنود. همین طور خانم الزاگیر هم وقتی زیر پنجره کتابخانه بوده شنیده که کارولین به آمیاس می گوید:

- تو همیشه با معشوقه هایت این طور رفتار می کنی، بالاخره تو را یک روز می کشم. آمیاس به کارولین می گوید که کمی عاقلانه تر تصمیم بگیرد. به گفته الزا کارولین در جواب می گوید، که دوست دارد او را مرده ببیند تا این که او با این دختره ازدواج کند و بعد از آن آمیاس از کتابخانه خارج شده و به الزا می گوید که برای ادامه کار به باغ بروند ولی الزا می گوید که باید برای آوردن پالتویش به قصر برود چون هوای باغ کمی سرد است. پوارو کمی سکوت کرد تا حاضرین بیشتر کنجکاو شوند و بعد از چند دقیقه باز ادامه داد:

- افرادی که شاهد بودند هر یک در بیشتر موارد رفتاری از خودشان نشان

دادند که طبیعی به نظر می‌رسد یعنی هرکس دیگری هم اگر جای آنها می‌بود همین کار را می‌کرد ولی در بعضی موارد حرفها و حرکاتی شنیده و زده می‌شد که غیر منطقی و غیر منتظره به نظر می‌رسید. طبق گفته خودشان، آقای مردیت وقتی متوجه ناپدید شدن مقداری سم گردید تلفنی با برادرش فیلیپ تماس می‌گیرد و جریان را به او می‌گوید تا با هم در این مورد صحبت کنند.

وزمانی که هر دو در حال قدم زدن در باغ بودند متوجه مشاجره دوباره بین کارولین و آمیاس در مورد مدرسه رفتن آنجلا می‌شوند ولی این به نظر شما کمی غریب نمی‌رسد که زن و شوهری چند دقیقه قبل همدیگر را تهدید به مرگ کنند و دوباره بیست دقیقه بعد درباره مدرسه رفتن آنجلا باهم دعوا کنند؟ پوارو به مردیت گفت:

- شما در گزارش خودتان نوشته‌اید که کارولین به آمیاس می‌گوید دیگر

همه چیز تمام شد من از این جا خواهم رفت. درست می‌گویم؟

- بله دقیقا همین را نوشتم. فیلیپ وارد صحبت برادرش شد و گفت:

- بله درست است من هم این جمله را شنیده‌ام. پوارو گفت:

- آیا شما اطمینان دارید که عین همین جمله را نوشتید؟ فیلیپ کمی فکر

کرد و دوباره گفت:

- بله همین بود در ضمن راجع به بستن چمدان و مسافرت هم چیزهایی

شنیدم. پوارو پرسید:

- این جمله را کارولین می‌گفت یا آمیاس؟ فیلیپ گفت:

- کارولین. او می‌گفت که آمیاس نسبت به دخترک سخت گیر است و در

حق او بی‌انصافی می‌کند.

- ولی این چه ربطی به هم دارد چون موضوع بستن چمدان مربوط به

رفتن آنجلا به مدرسه می شد؟ مردیت گفت:

- وقتی کارولین متوجه ما شد بالبخندی گفت که با آمیاس در مورد رفتن آنجلا به مدرسه صحبت می کرده است. دوباره فیلیپ گفت:

- ولی این موضوعات چه ربطی به قتل دارد؟ پوارو خندید و گفت:

- اتفاقاً رابطه مهمی با قتل دارد، یعنی در حقیقت این اولین چیزی بود که مرا به شک انداخت. دومین مورد هم وقتی بود که کارولین با آمیاس مرتب مشاجره داشت، کارولین از دست آمیاس دل شکسته و عصبانی است و به فکر خودکشی افتاده و یا تهدید به کشتن شوهرش می کند ولی باکمال میل راضی می شود که برای شوهرش یک بطری نوشابه خنک بیاورد چون اولی گرم بود. به نظر شما این منطقی است؟ فیلیپ گفت:

- این راحت ترین راه برای ریختن سم در شیشه نوشابه بود. کارولین منتظر زمانی بود تا سم را بخورد آمیاس بدهد پس حالا که این فرصت را دست آورده است چرا تظاهر به مهربانی نکند. پوارو گفت:

- اگر این طور فکر می کنید پس چرا کارولین سم را در تمام شیشه نوشیدنی که نزد آمیاس بوده ریخته است؟ فیلیپ گفت:

- آن موقع ممکن بود کس دیگری هم اشتهاها مسموم بشود. پوارو لبخندی مسخره آمیز زد و گفت:

- مثلاً در آن موقع چه کسی ممکن است که مسموم بشود، الزا گریز؟ یعنی کسی که تصمیم می گیرد شوهرش را بکشد از این که کس دیگری هم کشته شود می ترسد؟ یا این که نگران مسموم شدن الزا، رقیب عشقی اش بود، کسی که زندگی خانوادگی او را به هم زده بود؟ به نظر من اگر کارولین قصد کشتن الزا را می کرد به نظر منطقی تر می رسید. در هر حال همه اینها را به حافظه تان

بسپارید تا به سراغ حقایق دیگر برویم. کارولین می‌گوید که می‌رود تا برای آمیاس نوشیدنی خنک بیاورد. او یک نوشابه خنک از یخچال بر می‌دارد به باغ نزد آمیاس بر می‌گردد و نوشابه را توی لیوانی می‌ریزد و به دست آمیاس می‌دهد او آن را یک نفس سر می‌کشد و ادعا می‌کند امروز هر چه نوشابه می‌خورد به نظرش تلخ می‌رسد.

یعنی نوشابه قبلی هم گرم بوده هم تلخ این طور نیست؟ و بعد از آن کارولین به قصر بر می‌گردد در موقع صرف ناهار همه گفتند که او خیلی خونسرد بود ولی این مهم نیست چون قاتلانی هستند که بعد یا در حین ارتکاب قتل خونسردی خودشان را حفظ می‌کنند. بعد از صرف ناهار کارولین می‌گوید می‌رزد تا ببیند شوهرش به چیزی احتیاج دارد یا نه ولی وقتی به باغ می‌رسد جسد شوهرش را پیدا می‌کند و در حالی که به شدت مضطرب بوده میس ویلیام را خبر می‌کند تا فوراً تلفنی دکتر را خبر کند و وقتی میس ویلیام از قصر بر می‌گشته چیزهایی را دیده که تا این موقع کسی از آن خبر ندارد. همه ساکت شدند گوشها تیز شد آنها می‌خواستند بدانند آنچه را که از آن خبر ندارند چیست؟ پوارو به میس ویلیام رو کرد و گفت:

- وقتی به طرف قصر می‌رفت مردیت را می‌بیند و از او خواهش می‌کند که او به دکتر خبر دهد و فوراً نزد کارولین بر می‌گردد ولی قبل از آن شاهد چیزی بود... سکوت وحشتناکی بر اتاق حکمفرما شد. پوارو ادامه داد:

- کارولین در حال پاک کردن آثار انگشتان خودش از روی شیشه نوشابه بوده و سعی می‌کرده اثر انگشت شوهرش را روی شیشه قرار دهد. کارلا کم مانده بود که از حال برود رنگ و رویش مثل گچ سفیده شده بود. آنجلا به میس ویلیام رو کرد و گفت:

- آیا درست است شما این را با چشمان خودتان دیدید؟ میس ویلیام گفت:

- شما مرا بهتر می شناسید من حتی در جزئی ترین چیزها دروغ نمی گویم چه برسد به موضوع به این مهمی. فیلیپ به میان حرف میس ویلیام پرید و گفت:

- من نمی دانم آقای پوارو چه قصدی دارند تا حالا که سعی کردند ثابت کنند کارولین مجرم است که این را قبلاً پلیس ثابت کرده آیا فقط شما می خواهید او را بیشتر مجرم بدانید؟ ولی این چیزی را برای کارلا حل نمی کند. پوارو گفت:

- شما این طور می گوید آقای فیلیپ. آنجلا گفت:

- ولی این غیر ممکن است من این حرف را باور نمی کنم. میس ویلیام که انگار این حرف به او برخورد کرده و برای او نوعی اتهام به دروغ تلقی می شد گفت:

- من حاضرم قسم یاد کنم که او را با چشم خود دیدم. پوارو گفت:
- در هر حال ما نمی توانیم حرف میس ویلیام را ثابت کنیم. میس ویلیام گفت:

- ولی من مطمئن هستم و سر حرفم تا ابد باقی می مانم شما می خواهید آن را باور کنید یا باور نکنید. پوارو گفت:

- خانم ویلیام من حرف شما را کاملاً باور می کنم و اصلاً با شنیدن صحبت های شما بود که فهمیدم کارولین بی گناه است. همه شوکه شده بودند. این بار جان راتری نامزد کارلا به سخن درآمد و پرسید:

- آقای پوارو ممکن است دلیل خودتان را برای من بگویید چون این مورد

برایم خیلی جالب شد. پوارو نگاهی به جان راتری کرد و گفت:

- بله، حتماً، آنچه میس ویلیام دید این بود که کارولین سعی می‌کند با عجله با دستمالی آثار انگشتی که بر روی بطری است پاک کند کاملاً دقت کنید، می‌خواست آثار انگشت را از روی بطری پاک کند و بعد اثر انگشت شوهرش را روی آن بگذارد. رو به خانم ویلیام کرد و گفت:

- آیا درست می‌گویم خانم ویلیام؟

- بله، کاملاً همان طور بود که گفتید. پوارو گفت:

- خب، ولی آزمایشات پزشکی چه گفت؟

- آزمایشات ثابت کرد که سم در شیشه نوشابه نبوده بلکه در لیوان بوده پس می‌فهمیم کارولین نمی‌دانسته که سم در شیشه نبوده پس چطور ممکن است که او قاتل شوهرش باشد او شیشه را پاک می‌کرد چون فکر می‌کرد سم در شیشه است در حالی که نبوده، او هم نمی‌دانست که چه کسی سم را بخورد شوهرش داده. فیلیپ با تعجب پرسید:

- پس برای چه اثر انگشتان را از روی شیشه پاک می‌کرده؟! پوارو گفت:

- سؤال جالبی است و حتم دارم که همگی شما همین سؤال را می‌کنید که چرا او آثار انگشت را از روی شیشه پاک می‌کرده در حالی که خودش سم را در شیشه نریخته بوده. من الان می‌گویم چرا، چون او خیال می‌کرد قاتل را می‌شناسد و به این ترتیب می‌خواست فداکاری نشان دهد و اثر انگشتان او را از روی شیشه پاک کند تا از او رفع اتهام شود. پوارو مکث کرد به طرف آنجلا برگشت و گفت:

- پیدا کردن شخصی که کارولین مایل بود از او رفع اتهام شود ساده است به نظر شما کدامیک از اینها هستند که کارولین مایل بود از او حمایت کند؟

مردیت، فیلیپ، میس ویلیام، الزا مسلماً هیچ کدام چون هیچ یک از آنها برای کارولین آن قدر عزیز و گرامی نبودند تا خودش را برای آنها در مظان اتهام قرار دهد. پس چه کسی بود؟ پوارو سکوت کرد و به طرف آنجلا رفت و گفت:

- مادمازل وارن خواهش می‌کنم نامه‌ای را که خواهرتان از زندان برایتان نوشت به من بدهید تا برای همگی بخوانم. آنجلا به شدت خودش را به پستی صندلی اش چسباند و گفت:

- نه، پوارو گفت:

- خواهش می‌کنم مادمازل این موضوع بسیار مهم است. آنجلا از جایش بلند شد و گفت:

- من می‌دانم شما چه خیالی دارید شما می‌خواهید بگویید قاتل شوهر کارولین من بودم و او می‌دانست ولی می‌خواست از من حمایت کند ولی این حقیقت ندارد، این اتهام اساس ندارد. پوارو دستش را دراز کرد و گفت:

- مادمازل من فقط نامه را می‌خواهم. آنجلا گفت:

- این نامه خصوصی است و هیچ کس به غیر از من و اشتباهاً شما از متن آن خبر ندارد. پوارو دستش را کنار کشید به طرف کارلا برگشت و با نگاه از او خواست که او نامه را از آنجلا بگیرد. کارلا به آنجلا نزدیک شد و با التماس گفت:

- خاله جان، اجازه بدهید نامه خوانده شود خواهش می‌کنم حتماً آقای پوارو از این کار قصدی دارند، او می‌گوید این نامه خیلی مهم است، خواهش می‌کنم خاله آنجلا. آنجلا گفت:

- کارلا از حرفهای تو تعجب می‌کنم این یک نامه خصوصی از مادرتان است چطور می‌خواهی که در اینجا خوانده شود. کارلا با تضرع گفت:

- بله می‌دانم این نامه را مادرم نوشته برای همین دلم می‌خواهد که بدانم که در آن چه چیزی نوشته شده است. آنجلا با شنیدن صدای تضرع آمیز کارلا تسلیم شد و سرش را به علامت موافقت تکان داد و سپس از داخل کیفش نامه‌ای را درآورد و بدست پوارو داد. پوارو نامه را گرفت و بلند و شمرده خواند. در حالی که نامه خوانده می‌شد کارلا احساس می‌کرد که روح مادرش در اتاق گردش می‌کند. بعد از تمام شدن نامه پوارو گفت:

- نامه عجیبی است نه؟ ولی موضوع جالب توجه این است که کارولین اصلاً در این نامه اشاره‌ای به بی‌گناهی خود نکرده است. آنجلا گفت:

- همان طور که قبلاً هم گفتم دلیلی نداشت که برای من بنویسد که بی‌گناه است چون می‌دانست که من به بی‌گناهی او ایمان دارم. پوارو گفت:

- بله مادمازل او می‌دانست که خودش بی‌گناه است همین طور شما می‌دانستید که او بی‌گناه است ولی او می‌خواست با نوشتن این نامه شما را تسلی دهد که یک وقت دچار ناراحتی عصبی نشوید و برای شما آینده خوبی آرزو کرد و همین طور نوشت که از محکومیت خودش ابداً ناراحت و متاسف نیست. آنجلا گفت:

- خب، این طبیعی است که خواهر برای خواهر دیگرش آرزوی خوشبختی کند. پوارو گفت:

- بله، ولی کارولین یک دختر ۵ ساله هم داشت که تنها زمان مرگش به یادش افتاد که برای او هم نامه‌ای بنویسد و بگوید که بی‌گناه است در حالی که او همیشه و همیشه تنها نگران و ناراحت شما بود و برای همین همان طور که در نامه‌اش متوجه شدید نوشته بود انسان مزد آنچه را که انجام داده دریافت خواهد کرد.

آن قدر فکرش از جراحی که در صورت شما باقی گذاشته بود ناراحت بود که می‌خواست تا آنجا که می‌تواند با کارهایش از شما دلجویی کند و به این طریق وجدان خودش را آسوده کند ولی او همیشه عذاب می‌کشید بنابراین با آن فداکاری که در حق شما کرد احساس کرد که دین خودش را به شما ادا کرده. وقتی روز محاکمه از او هر چه می‌پرسیدند او سکوت کرد و تنها گوش داد به همین دلیل همه مردم بخصوص قضات فکر کردند که او مجرم است بخصوص که تمام شواهد علیه او بود او همه دردها و رنجها و تهمت‌ها را به جان خرید تا اتهام را از شما دور کند.

پوارو سکوت کرد تا چیزهایی که گفته در ذهن همه حاضرین جا بیفتد و دوباره شروع کرد به سخن گفتن:

- حالا می‌خواهم اتفاق ساده‌ای که شب قبل از جنایت رخ داده برای شما بگویم. این اتفاق دعوی کودکانه بین آنجلا و آمیاس بوده در مورد مدرسه رفتن آنجلا، آنجلا که با مدرسه رفتن مخالف بوده شروع می‌کند به فریاد زدن و مخالفت کردن و به آمیاس می‌گوید که ای کاش او بمیرد. صبح روز بعد که کارولین برای بردن نوشابه به آشپزخانه رفت کنار یحچال آنجلا را می‌بیند که نوشابه در دستش است و صورتش نشان می‌دهد که کار بدی کرده و سعی می‌کند آن را پنهان کند، البته میس ویلیام هم این را تأیید کرد.

اما کارولین این رفتار آنجلا را چیز دیگری تعبیر کرد. چون آنجلا عادت داشت که همیشه به طریقی آمیاس را اذیت کند و یاسر به سرش بگذارد و غذاها و نوشیدنی‌های او را آلوده به یک چیز تلخ کند. وقتی کارولین نوشابه را در لیوان می‌ریزد و به دست آمیاس می‌دهد. آمیاس بعد از خوردن آن اظهار می‌کند که چه نوشابه تلخی. ولی کارولین آن لحظه فکرش جای بدی نمی‌رود و به

چیزی شک نمی‌کند ولی وقتی جسد شوهرش را پیدا کرد مشکوک شد و به فکر آنجلا افتاد یادش آمد آنجلا آرزوی مرگ آمیاس را کرده همین طور در آشپزخانه او را دیده که صورتش حالت خاصی داشته کارولین از خودش می‌پرسد چرا آنجلا باید آمیاس را مسموم کرده باشد او که از آمیاس کینه‌ای به دل نداشته، شاید آنجلا فقط می‌خواست آمیاس را کمی ناراحت یا بیمار کند ولی قصد کشتن او را نداشته است، به این نتیجه رسید که چون آنجلا همیشه شاهد اذیتهای آمیاس به کارولین بوده شاید خواسته عمداً آمیاس را بکشد تا کارولین را برای همیشه از شر آمیاس راحت کند. کارولین ناگهان تصمیمی گرفت بخصوص که همیشه دینی برگردن خودش می‌دید با خود فکر کرد چه او عمداً یا سهواً مرتکب این جنایت شده باشد باید از آنجلا حمایت کند تا او از اتهام بری شود.

این بود که فوراً آثار انگشت آنجلا را از روی شیشه پاک کرد و سعی نمود آثار انگشتان خود آمیاس را بر روی آن قرار دهد تا همه فکر کنند که او خودکشی کرده است که البته در این کار هم زیاد موفق نشد چون تا حدودی آثار انگشتان خودش هم روی شیشه ماند. ولی کارولین بیچاره آنقدر ترسیده و مضطرب بود که نمی‌دانست که پلیس هیچ وقت باور نمی‌کند که آمیاس خودکشی کرده است او تنها می‌خواست آنجلا را هر طور شده از این ماجرا دور نگاه دارد.

حالا اگر دقت کنید هر آن‌چه که بعد از این اتفاق افتاد با این قضیه جور در می‌آید مثلاً تسلیم شدن و دفاع نکردن کارولین در مقابل اتهاماتی که به او زده می‌شد. بعد دور کردن آنجلا از کشور و از دید پلیس این نظریه را تأیید می‌کند. زیرا فکر می‌کرد که اگر آنجلا شاهد محاکمه خواهرش باشد به طور یقین

کنترل اعصابش را از دست خواهد داد و همه چیز را اعتراف خواهد کرد و خودش را به دردسر می اندازد. در حالی که کارولین تمام این دردها و خفت‌ها را به جان خریده بود که آنجلا آزاد و سربلند زندگی کند.

آنجلا دیگر نتوانست ساکت بنشیند از جا بلند شد و در حالی که از خشم می لرزید با صدای بلند گفت:

- شما فکر می کنید اگر من قاتل بودم همین طور می نشستم تا خواهرم را بی گناه محکوم کنند. اگر من مجرم بودم به جرم خودم اعتراف می کردم و نمی گذاشتم که خواهرم را که همیشه به من محبت می کرد به جای من محاکمه کنند. پوارو گفت:

- ولی شما چیزی در شیشه نوشابه ریخته بودید، این طور نیست؟ آن روز از چهره شما کاملاً مشخص بود طبق گواه شاهدین. آنجلا با عصبانیت گفت:

- شاید که من چیزی در... البته به یاد ندارم که آن روز... ولی صبر کنید انگار چیزی به خاطر آمدن من آن روز در نوشابه آمیاس فقط مقداری دارو ریختم، البته این نمی توانست برای او ضرر داشته باشد و یا او را بکشد چون هر وقت می خواستم او را اذیت کنم از این دارو که نامش تله گربه است می ریختم. این دارو بویی که دارد گربه‌ها را به طرف خود می کشد و من آن روز صبح مقداری از آن دارو را از خانه مردیت برداشته بودم، البته بدون آن که او متوجه شود. ناگهان مردیت گفت:

- آه پس تو بودی چون من احساس کردم که صدایی از کارگاهم می آید ولی بعد به تصور این که گربه است به آن توجهی نکردم. پوارو گفت:

- اسم دارو چیست؟ مردیت گفت:

- نامش والرین است. آنجلا ادامه داد:

- من مقداری از آن را برداشتم و فوراً به قصر برگشتم برای همین هم صورت من آشفته و مضطرب به نظر می‌رسید که خواهرم میس و ویلیام شاهد آن بودند ولی آن چه که مهم است این است که من هیچ‌گاه حتی قطره‌ای از آن را استفاده نکردم. من قسم می‌خورم که من این کار را نکردم باور کنید که من آمیاس رانکشتم نه عمداً و نه سهواً. درست است که ما گاهی اوقات باهم دعوا می‌کردیم ولی هیچ وقت احساسی به من دست نداد که او را بکشم.

از این طور دعوای بین هرکس دیگری هم هست. من اگر او را کشته بودم برای نجات خواهرم هم که شده اعتراف می‌کردم، لطفاً باور کنید و کم کم صدایش ضعیف تر شد و در روی صندلی‌اش مجاله شد. میس و ویلیام خودش را به او رساند و شانه‌های او را بغل کرد و گفت:

- مسلماً که باور می‌کنیم عزیزم هرکس فکر کند که تو قاتل هستی آدم احمق و نادانی است. من تو را بزرگ کرده‌ام من تو را می‌شناسم بهتر است که از من بپرسند که آیاتو این کار را کرده‌ای یا نه؟ و به پوارو با نگاهی خشمگین و متهم کننده نگاه کرد. پوارو گفت:

- خانم ویلیام خواهش می‌کنم که مرا این‌طور نگاه نکنید چون من او را متهم به قتل نمی‌کنم چون می‌دانم که قاتل کیست؟ سکوت و حشمتاکی بر اتاق حکمفرما شد. پوارو گفت:

- این اشتباه بزرگی است که ما گاهی اوقات آن چه را که حقیقت ندارند جزء حقایق محسوب کنیم. مثلاً وضع آمیاس کریل را در نظر بیاورید او بین دو زن قرار گرفته بود. این دو زن هر دو بر سر آمیاس دست و پنجه نرم می‌کردند و همه فکر می‌کردید که آمیاس قصد دارد که همسرش را ترک کند و بنا الزماً ازدواج کند ولی حقیقتاً چه اشتباه بزرگی چون همگی ما باید بدانیم که آمیاس

قصد ترک کردن همسرش را نداشت. پوارو ساکت شد و به یک یک حضار نگاه کرد تا عکس العمل هر یک را بداند. سپس خودش سکوت را شکست و اینطور ادامه داد:

- همان طوری که به روحیه آمیاس آشنا هستید او مرد زن بازی بود و همه جا چشمش دنبال زنها بود و با جذابیتی که داشت راحت می توانست آنها را جذب کند ولی تا زمانی با آن زن بود که به وصالش نرسیده بود ولی وقتی از عشق او سیراب می شد او را رها می کرد و به دنبال زن دیگری می رفت ولی برعکس او الزا دختری جوان و در این مورد بی تجربه بود.

وقتی با آمیاس روبه رو شد آمیاس طعمه خود را به دست آورده بود و الزا هم با حرفها و کارهای آمیاس گول او را خورده بود و سرسختانه عاشق او شده بود و تا حدی به او اعتماد کرده بود که حتی نمی توانست جلوی خود را و زبانش را بگیرد. حتی حرکاتش را نمی توانست کنترل کند و رفتارش او را زنی سبکسر و ولنگار معرفی می کرد. برای او چیزی مهم نبود جز عشق به آمیاس و تصور می کرد که او هم به همان نسبت عاشق اوست، فکر می کرد که آمیاس به خاطر او زن و فرزندش را ترک خواهد کرد. حتماً می پرسید چرا آمیاس او را از اشتباه بیرون نیاورد؟

خب خیلی واضح است دلیل او تابلویش بود. شاید این جواب به نظر بعضی ها عاقلانه و منطقی به نظر نرسد ولی برای یک هنرمند کارش با ارزش ترین چیز زندگی اوست. حتماً در زندگی با هنرمندانی برخورد کرده اید؟ در مورد آمیاس هم تابلویی که می کشید با ارزش ترین و همه چیز زندگی او بود. وقتی آمیاس به آقای مردیت گفت که نگران نباش همه چیز به خوبی تمام خواهد شد، او می دانست که چه کار می کند. آمیاس از همان اول

به الزا می‌گفت که برای او تنها یک معشوقه است، فکر می‌کنید الزا چه کار می‌کرد؟ آن وقت آنقدر عصبانی می‌شد که حتماً آمیاس را همان موقع ترک می‌کرد و آنگاه یک تابلوی نیمه‌کاره که برای آمیاس بسیار مهم بود می‌ماند. پس متوسل به دروغ شد و نزد الزا تظاهر می‌کرد که عاشق او است و حتی صحبت از ازدواج و ماه عسل و چیزهای دیگر پیش آمد. آمیاس می‌دانست که این تابلو دو سه روز دیگر کار دارد و بعد از آن قصد داشت نزد الزا برود و بگوید که نمی‌تواند به خاطر او زندگی خانودگی‌اش را بر هم زند و زن و فرزندش را ترک کند چون آمیاس به او تأکید کرده بود که او صاحب زن و بچه است و به زنش هم خیلی علاقمند است. و تنها او را می‌تواند مثل دیگر معشوقه‌هایش برای مدتی داشته باشد و بعد زن دیگر و چون همانطور که خودش گفت الزا برای او مثل یک دختر بچه بود با بیست سال تفاوت سن. و اما در مورد همسرش می‌دانست که او رفتار و حرکات الزا را مثل همیشه تحمل می‌کند. هر چقدر کارولین رفتار زشت شوهرش را تحمل می‌کرد و ندیده می‌گرفت احترام او نزد شوهرش بیشتر می‌شد و به خاطر همین رفتار و بردباری کارولین بود که آمیاس عاشق او بود و هر چند وقت یکبار که با دختری به سر می‌برد شرمنده نزد کارولین برمی‌گشت و از او تقاضای عفو می‌کرد. ولی وقتی الزا عمداً نزد کارولین اعلام کرد که می‌خواهد با آمیاس ازدواج کند او بسیار ناراحت و نگران شد. نگران از ناراحتی و زحمتی که برای کارولین درست کرده بود پس تصمیم گرفت که به کارولین اعتراف کند آنچه که او انجام می‌دهد تنها نقش یک هنرپیشه است و به محض اینکه تابلویش را تمام کند الزا را کنار خواهد گذاشت. آقای فیلیپ شما شنیدید که در کتابخانه کارولین می‌گوید:

- پس تو همیشه با معشوقه‌هایت اینطور رفتار می‌کنی بالاخره تو را می‌کشم. کارولین به شوخی می‌گفته او را خواهد کشت چون وقتی حقیقت را متوجه شد خیلی خوشحال شده یا اینکه واقعاً دلش به حال الزا که بازیچه دست آمیاس قرار گرفته سوخته است. وقتی آمیاس از کتابخانه بیرون می‌آید با خشم به الزا می‌گوید بیا برویم تا کار را شروع کنیم. غافل از اینکه الزا در زیر پنجره نشسته بوده و همه چیز را شنیده ولی در گزارشش چیزی درباره آن نمی‌نویسد. شما خودتان می‌توانید حدس بزنید که الزا بعد از شنیدن این حرفها از کسی که عاشقانه می‌پرستیدش و احساس اینکه بازیچه قرار گرفته است دچار صدمه روحی می‌شود و فهمید که آمیاس او را بخاطر تابلو فریب داده است. از طرف دیگر همانطور که مردیت گفت آن روز وقتی همگی از اتاق بیرون آمدند پشتش به در بود و با الزا صحبت می‌کرده است ولی الزا رو به در ایستاده بود و متوجه شد که کارولین مقداری سم برداشت متوجه شد که او قصد خودکشی دارد ولی به کسی چیزی نگفت تا فردای آن روز که کارولین با فهمیدن حقیقت دست از خودکشی کشید ولی در عوض الزا در پی انتقام برآمد. برای همین به آمیاس گفت چون هوای باغ سرد است می‌رود که پالتویش را بردارد در صورتیکه او به اتاق کارولین رفت تا سم را پیدا کند. و اتفاقاً پیدا هم کرد و برای اینکه شیشه را با خود نبرد تا کارولین از نبودن شیشه مشکوک شود مقداری از سم را در شیشه کوچکی ریخت و بعد در باغ چند قطره از آن را در موقعیتی مناسب داخل نوشابه آمیاس ریخت ولی نه نوشابه‌ای که کارولین بعداً آورد بلکه همان نوشابه گرم که از قبل آنجا بود و آمیاس بیچاره بدون اینکه بداند محتوی نوشابه را سرکشید و مسموم شد. زمانی که فیلیپ و مردیت به باغ رسیدند شنیدند که آن دو در حال مشاجره

هستند. ولی دعوی آنها مربوط به الزا بود، چون کارولین که از حقیقت مطلع شده بود و می دانست که دیگر چیزی او را تهدید نمی کند و شوهرش را برای خودش دارد به باغ رفته بود که با شوهرش صحبت کند که الزا را ناگهانی از قصر بیرون نکند، که آقایان بلیک شنیدند که آمیاس می گفت، دیگر همه چیز تمام شد باید هرچه زودتر برود و یا چیزهایی که در مورد بستن چمدان شنیدند. البته الزا در آن موقع به قصر رفته بود. صدای پای شنیده می شود کارولین متوجه آقایان بلیک می شود و پریشان و مضطرب از خودش داستان فرستادن آنجلا به مدرسه را می سازد. بعد از آن الزا از قصر بر می گردد و در جای خودش خیلی خونسرد و آرام می نشیند. الزا می دانست پلیس کارولین را متهم به قتل می کند بخصوص که کارولین نوشابه را آورد و همه می دانستند که کارولین و آمیاس با هم اختلاف دارند. الزا می دانست تمام ظواهر، حکم بر گناهکاری کارولین می دهد بخصوص که شیشه سم در میان لباسهای کارولین بود. سم کم کم روی سلسله اعصاب آمیاس اثر می کرد همانطور که مردیت گفت وقتی آنها به قصر بر می گشتند متوجه شدند که آمیاس کمی بی حال است و تلو تلو می خورد که حتی فکر کردند که چطور او می تواند با این حال تابلو بکشد در حالیکه او بر اثر خوردن زیاد نوشابه حالش خراب نشده بود بلکه اثر سم بود که تعادل را از او گرفته بود. شاید در آن موقعی که بی توان روی نیمکت افتاده بود هنوز نمی دانست که چه بلایی به سرش آمده و علت بی حالی خودش را متوجه نشده بود و شاید هم برعکس متوجه شد که دارد بلایی سر او می آید و حتی شاید قاتل را هم شناخته بود. کسی نمی داند که در اواخر عمرش چه فکر می کرد. شاید هم واقعاً نمی دانست که تابلویش به این قیمت تمام خواهد شد.

فصل دوازدهم

آخرین کلام

پس از سکوت جانکاهی که بر جمع حکمفرما گردید خورشید هم کم کم آخرین اشعه‌هایش را از بستر زمین برچید و در افق فرورفت و پرده تاریکی بر گیتی کشید. چهره زرد زنی که در کنار پنجره به نظاره غروب نشسته بود، توأم با تیرگی غروب بهترین تابلو غم را مجسم می ساخت.

الزا دیتیشام ELSADITTISHAM حرکتی نمود و لب به سخن گشود:
- آنها را ببر "مردیت" (Meredith)! مرا یا پوارو تنها بگذار! الزا در آنجا بی حرکت ماند تا در پشت سر آنها بسته شد، و در این هنگام وی اظهار داشت:

- خیلی زرننگ هستی؟ اینطور نیست؟

پوارو جوابی نداد. الزا گفت:

- از من چه انتظاری داری، چه کار می‌خواهی برایت انجام بدهم؟

پوارو سرش را به عنوان نفی تکان داد. الزا دنباله کلام را گرفت:

آقای پوارو باید بدانی که من به هیچ وجه با شما همکاری نخواهم کرد، و به همین دلیل خواستم که در تنهایی با یکدیگر صحبت کنیم، اما می‌خواهم بدانم تصمیم شما و کارلا در مورد این موضوع چیست؟ و به چه دلیل می‌خواهید موضوع یک اتفاقی را که سالها از آن می‌گذرد مجدداً مطرح نمایید؟ پوارو جواب داد:

- چون ما تصمیم داریم با معرفی قاتل واقعی، کارولین بی‌گناه و فداکار را تبرئه نماییم. الزا خندید و گفت:

' - چه کار عبث و بیهوده‌ای! اعطاء یک حکم برائت و بخشش برای کسی که اکنون وجود ندارد! سپس افزود:

- من چطور؟ پوارو جواب داد:

- من نتیجه‌گیری خود را برای مقامات قضایی طی گزارشی اعلام می‌دارم، دیگر بستگی به نظر دادگاه خواهد داشت، احتمالاً پرونده‌ای علیه تو تشکیل خواهد شد. و تو می‌توانی از خودت دفاع نمایی. ولی شما باید بدانید که مدارک موجود چندان مستند نیستند. افزون بر اینها کارلا علاقه‌ای ندارد اقدامی علیه شخصی چون تو نماید، مگر آنکه مجدداً داورى دقیقی برای رسیدگی به این پرونده مورد تقاضای جامعه باشد. الزا گفت:

- من اهمیتی نمی‌دهم. اگر من در پشت میز محاکمه قرار گیرم، برای زندگی می‌جنگم. ممکن است در این مبارزه و تلاش تحرکی باشد، یک

حرکت زنده و مهیج که من احیاناً از آن لذت می‌برم.
شوهر شما تن به این کار نخواهد داد و رضایت نمی‌دهد. الزا خیره به
یوارو نگریست:

- فکر می‌کنی من اهمیت می‌دهم شوهرم چه احساسی دارد، ابدأ برایم
مهم نیست او چه فکر می‌کند.

- خیر من چنین فکری نمی‌کنم. من متأسفم و براین باورم که شما از جمله
افرادی هستید که روی این کرهٔ خاکی ابدأ برای نظر، احساس و افکار دیگران
ارزش قائل نیستید ولی اگر بیشتر در مورد دیگران فکر می‌کردید حتماً اکنون
خوشحال‌تر بودید. الزا به تندی پاسخ داد:

- چرا جنابعالی برای بندهٔ تأسف می‌خورید؟

- چون فرزندم! تو برای آموختن راه طولانی در پیش رو داری.

- مثلاً چه چیزهایی را باید بیاموزم؟

- احساسات بزرگ شدن و بالغ بودن را، تأسف، همدردی، فهم و درک.

تنها چیزی که تو طی سالهای عمرت آموخته‌ای عشق است و نفرت. الزا
گفت:

- من شاهد بودم و دیدم که کارولین سم را برداشت. تصور کردم

می‌خواهد خودش را به هلاکت برساند. این امر آسانی بود، این کار او تمام

امور را آسان می‌ساخت. اما صبح روز بعد من شنیدم که آمیاس به کارولین

می‌گفت:

- من پیشیزی برای الزاگریر ارزش قائل نیستم! با شنیدن این جمله دیگر

زندگی برایم ارزشی نداشت لذا در یک لحظه تصمیم خودم را گرفتم، سریع

به اتاق کارولین رفتم و شیشه سم را در کمد لباس کارولین پیدا کردم.

- محتویات شیشه را در شیشهٔ دیگر خالی کردم، به باغ رفتم و سم را به آمیاس مکار خوراندم. آنجا نشستم و مرگش را نظاره نمودم. من هرگز آنقدر احساس زنده بودن، لذت و قدرت نکرده بودم. نشستم و جان کندنش را نگریستم... الزا دستهایش را به اطراف افکند و با حالتی خاص گفت:

- و اما من نمی دانستم کسیکه جان می کند این خود منم، این من هستم که با دست خودم خودکشی می کنم، خودم خودم را کشتم. من خودکشی کردم من او را نکشتم... پس از آن کارولین را به تله انداختم، ولی این هم فایده ای نداشت، نمی توانستم قلبش را بشکنم، اما برای کارولین فرقی نداشت، او از تمام این مسائل بری بود، او دیگر جسم و روحش اینجا نبود. کارولین و آمیاس هر دو فرار کردند و به جایی رفتند که من دستم به آنان نرسید، ولی آنان نمردند این من بودم که مردم! الزا دیتیشام برخاست و به طرف در رفت و دوباره گفت:

- من مردم.

در سالن الزا از کنار دو جوانی عبور کرد که زندگیشان با هم تازه شروع می شد. راننده در اتومبیل را بازنگهداشت. خانم دیتیشام به درون اتومبیل رفت و راننده قطعه پوست ظریفی را به دور زانوهای وی پیچید.